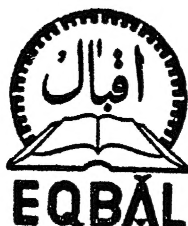
سیمای شاعران

شرح حال و نمونه آثار ۲۰۲ شاعر نامی

از قدیمیترین ایام تا عصر حاضر

گردآورنده

صابر کرمانی





مشخصات کتاب

نویسنده : حسین حماسیان (صابر کرمانی)

چاپ : تابش

صحافی : پیروز

کاغذ : ۷۰ گرمی

قطع : ۲۲×۱۴

تعداد : ۲۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار: بهمن‌ماه ۱۳۴۴

ناشر

شرکت نسبی اقبال و شرکاء

تهران - خیابان شاه‌آباد

ازناشر

کلماتیکه براوراق‌این کتاب‌نقش بسته‌نوای دلسوختگان‌وشوریده سران ورنجدیدگان دیارمحبت وسرگشتگان جهان انسانیت و احساس و شوق وذوق است .

ناله‌هائی است که بنام شعردراین مجموع جمع‌آوری شده‌است.

سالها بود که میخواستم شرح حال مختصر و نمونه آثـار شیوا و دلپسندی ازشعرای فارسی زبان تهیه و دردسترس دوستداران شعر وادب قرار دهم برای انجام این خـدمت مفید از دوست دانشمند و شاعر و وارسته‌ام آقای صابر کرمانی خواستم تا با تحقیق ومطالعه‌وحسن سلیقه که‌مخصوص‌خودایشان است با من یاری‌نموده واین کتاب را فراهم وبه مضمون .

در سخن پنهان شدم‌چون رنگ‌وبو در برگ گل
میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

آنرا **«سیمای شاعران»** یعنی چهرهٔ معنی‌سخن‌سرایان نام نهادم. امید است که‌این‌خدمت‌ازتهیه کننده‌وناشرمورد توجه‌صاحبنظران قرار گیرد.

جواد اقبال

بنام خدا

شعر من سوز دل سوختهٔ زاد من است
شعر من پرتو تابندهٔ افکار من است

شعرای فارسی زبان شعر زیاد سروده‌اند و شاعر و نویسنده بسیار بوده ولیکن شعری که از دل برخیزد و بیان کننده احساس و عیان کننده حالات درونی و نشان دهندهٔ هیجان روحی و فکری شاعر باشد زیاد نیست. تار و پود شعر باید شور و شوق و ذوق و عشق و محبت و عاطفه و وجدان و نوعدوستی و التهاب ضمیر و انقلاب باطن و تراوشات اندیشه بزرك و فکری عالی باشد، که انسان را در عالم دور اندیشی و صفا و حقیقت سیر دهد و لحظاتی دل را از جهان پر وحشت مادیات دور نماید.

کارلیل نویسندهٔ مشهور انگلیسی که در قرن ۱۹ میلادی میزیسته میگوید:

- نبی و شاعر قرابتی بهم نزدیك دارند و هردو ناظر به سیر ملکوت اشیاء و حقیقت کاینات میباشند آنها با هم اتحاد دارند و فرقی که در میان این دو موجود است نبی حقیقت مزبور را از نظر خیر و شر و صلاح و فساد فرا گرفته و شاعر جنبه حسن و جمال را منظور نظر قرار داده است نبی ما را در اعمال

ورفتار رهبری میکند و شاعر احساسات وعواطف را برمیانگیزد و عالم عشق ومحبت‌را آباد میسازد .

افلاطون گفته شاعر نمایندهٔ خداست که‌بزبان وی باآدمیان‌سخن میگوید . ازسیسرون است که میگوید شعر ارمغانی است که خداآنرا برای مردم زمین هدیه فرستاده است .

تاحال راجع به هنروشعر از روی اختلاف‌سلیقه‌واندیشه‌موافقت و مخالفت زیاد شده است واین رشته سر دراز دارد امیدست که این‌مختصر شرح حال شعرا مورد پسند دوستداران هنر وشعر وادب قرار گیرد .

حسین حماسیان **(صابرکرمانی)**

شراره های جوانی فروغ جان من است
اثر ز قلب پریشان جون فشان من است

ز شعر نغـز روانـم روان شود روشن
کـلام نغز دل و شعلهٔ روان من است

جـمال عشق مـنور نمـوده جانـم را
فروغ خاطر تابان و نور جان من است

به بزم عشق گـرفتم مکان و دلشادم
مقام امن و امان کوی و آشیان من است

در آسمان هنر جلوه گـر چـو ناهیدم
جمال بخت فروزان در آسمـان من است

سرود صابـر کـرمانیست نغـمه عشق
زند ترانه که این شیوهٔ بیان من است

(صابرکرمانی)

شعر چیست

شعر دانی چیست ؟ مرواریدی ازدریای عقل
هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت

صنعت وسجع وقوافی هست نظم وشعر نیست
ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد ازدل وجوشد ز لب
باز دردلها نشیند هر کجا گوشی شنفت

ای بسا شاعر که اودر عمرخودشعری نساخت
وی بسا ناظم که اودر عمرخود شعری نگفت

ملك الشعراء بهار

کانون دل

شعر اگر دریا است از خون دل است
وربود آتش ز کانون دل است

چون دو قلب عاشق بی‌تاب و صبر
خورد بر هم بی محابا همچو ابر

شعلهٔ از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجان

تابش عشق دل افروز است شعر
آتش قلب جهانسوز است شعر

استاد نظام وفا

شعر شیرین

شعر من سوز دل سوختهٔ زار من است
شعر من پرتو تابندهٔ افکار من است

شعر من گوهر دریای دل خونین است
شعر رخشندهٔ دل گوهر شهوار من است

شعر من شعلهٔ عشق است ومحبت همه عمر
شعر شیوا اثر عشق شرر بار من است
شعر جادوی کلام است و بیان دل و جان
شعر سوزان شرر و آتش گفتار من است
شعر معجز نبود لیك بود سحر حلال
شعر شیرین اثر کلك شکر بار من است
شعر نوریست که بر چهرهٔ جان میتابد
شعر آینهٔ جان پرتو انوار من است
شعر الماس درخشندهٔ کان جان است
شعر در گلشن دل نوگل بیخار من است
شعر شیرین وروان ، نور روان میبخشد
جلوه‌اش نقش بسرلوحهٔ آثار من است
نغمه زد ، نغمه ز دل صابر کرمانی مست
که غزلهای روان مظهر پندار من است

صابر کرمانی

دوستی با شاعر

شاعر آن آشفتهٔ نازکدل است — گاه مجنون است وگاهی عاقل است
نیکی یك عمر با او ، ای دریغ — لحظه‌ای چون بدکنی بیحاصل است
ورکنی در حق او عمری بدی — نیکی یك لحظه آنرا مبطل است
سهل باشد گر دشمنی با پهلوان — دوستی با شاعر اما مشکل است

مفتون

فهرست

نام شاعر	صفحه
آتش اصفهانی	۲
ابوعلی سینا	٤
انصاری	٦
ابوسعید ابی‌الخیر	۸
ادیب صابر	۱۰
اثیر احسیکتی	۱۲
امیر خسرو دهلوی	۱٤
اوحدی	۱٦
ابن یمین	۱۸
اهلی شیرازی	۲۰
اسرار	۲۲
ایرج میرزا	۲٤
ادیب بیضائی	۲٦
افشار	۲۸
اقبال پاکستانی	۳۰
ادیب طوسی	۳۲
امیری فیروزکوهی	۳٤
امید	۳٦
اشتری	۳۸
اطهری کرمانی	٤۰
اوستا	٤۲
باباطاهر	٤٤
بابافغانی	٤٦
بهار	٤۸

نام شاعر	صفحه
بدیع الزمان	۵۲
بهزادی	۵٤
باستانی	۵٦
پژمان	۵۸
پروین اعتصامی	٦۰
پرتو بیضائی	٦۲
پارسا تویسرکانی	٦٤
پری	٦٦
پیروز	٦۸
توللی	۷۰
ثابتی	۷۲
جنید شیرازی	۷٤
جامی	۷٦
جویا کشمیری	۷۸
جلوه	۸۰
جلی	۸۲
حافظ	۸٤
حزین	۸٦
حیاتی	۸۸
حاجب	۹۰
حیرت لرستانی	۹۲
حبیب	۹٤
حکمت	۹٦
حالت	۹۸

نام شاعر	صفحه
حمیدی	۱۰۰
حیام	۱۰۲
خاقانی	۱۰۴
خواجه نصیر	۱۰۶
حواجوی کرمانی	۱۰۸
خانلری	۱۱۰
دهقان(ابوالفتح)	۱۱۲
دهخدا	۱۱۴
دانش	۱۱۶
دهقان (دکترایرج)	۱۱۸
رودکی	۱۲۰
رابعه	۱۲۲
رشید وطواط	۱۲۴
رفعت سمنانی	۱۲۶
راز	۱۲۸
رضوانی	۱۳۰
رشید یاسمی	۱۳۲
رسا	۱۳۴
رعدی	۱۳۶
رنجی	۱۳۸
رهی	۱۴۰
رحوی	۱۴۲
رحمانی	۱۴۴
زلالی	۱۴۶
زهری	۱۴۸
حکیم سنائی	۱۵۰
سعدی	۱۵۲
سلمان	۱۵۶
سید	۱۵۸
سروش اصفهانی	۱۶۰
سنا	۱۶۲
سرمد	۱۶۴
سرود	۱۶۶
سیمین	۱۶۸
سایه	۱۷۰
شمس تبریزی	۱۷۲
شیخ محمود شبستری	۱۷۴
شمس مغربی	۱۷۶
شیخ بهائی	۱۷۸
شوریده	۱۸۰
شعله	۱۸۲
شیخ الرئیس قاحار	۱۸۴
شمس	۱۸۶
شکیب اصفهانی	۱۸۸
شهریار	۱۹۰
شفق	۱۹۲
شهری	۱۹۴
شهنازی	۱۹۶
شهران	۱۹۸
صائب تبریزی	۲۰۰
صبا	۲۰۲
صحبت لاری	۲۰۴
صفی	۲۰۶
صبوحی	۲۰۸
صفا	۲۱۰
صفای اصفهانی	۲۱۲
صورتگر	۲۱۴
صغیر	۲۱۶
صابر همدانی	۲۱۸
صابر کرمانی	۲۲۰

نام شاعر	صفحه
طالب آملی	۲۲۴
طبیب	۲۲۶
طرب	۲۲۸
ظهیر فاریابی	۲۳۰
ظهوری	۲۳۲
عنصری	۲۳۴
عبدالواسع	۲۳۶
عطار	۲۳۸
علاء الدوله	۲۴۰
عراقی	۲۴۲
عبید	۲۴۴
عرفی شیرازی	۲۴۶
عندلیب	۲۴۸
عاشق اصفهانی	۲۵۰
عنقا	۲۵۲
عبرت	۲۵۴
عشقی	۲۵۶
عارف	۲۵۸
عرفانی	۲۶۰
عماد	۲۶۲
غنی	۲۶۴
غفاری	۲۶۶
غبار همدانی	۲۶۸
غمام همدانی	۲۷۰
فردوسی	۲۷۲
فرخی‌سیستانی	۲۷۴
فیضی	۲۷۶
فروغی بسطامی	۲۷۸
فرصت	۲۸۰
فؤاد کرمانی	۲۸۲

نام شاعر	صفحه
فانی سمنانی	۲۸۴
فرخی یزدی	۲۸۶
فرات	۲۸۸
فرزاد	۲۹۰
فروغ	۲۹۲
قطران	۲۹۴
قاسم انوار	۲۹۶
قصاب	۲۹۸
قائم مقام	۳۰۰
قاآنی	۳۰۲
قدسی همدانی	۳۰۴
قدسی مشهدی	۳۰۶
کمال خجندی	۳۰۸
کلیم همدانی	۳۱۰
کاسمی	۳۱۲
کسری	۳۱۴
گمنام	۳۱۶
گلشن آزادی	۳۱۸
گلچین معانی	۳۲۰
لعبت والا	۳۲۲
مسعود سعد	۳۲۴
مهستی	۳۲۶
مولوی	۳۲۸
محتشم	۳۳۰
مشتاق اصفهانی	۳۳۲
مشتاق کرمانی	۳۳۴
مجذوبعلیشاه	۳۳۶
مشتاق سمنانی	۳۳۸
مونس	۳۴۰
مؤید ثابتی	۳۴۲

نام شاعر	صفحه	نام شاعر
مشفق کاشانی	۳۴۴	ناظرزاده کرمانی
مشیری	۳۴۶	نواب صفا
مفتون	۳۴۸	نادر پور
مبشری	۳۵۰	وحشی بافقی
مصباح	۳۵۲	وصال شیرازی
مظاهر مصفا	۳۵۴	وحدت کرمانشاهی
موج	۳۵۶	وثوق
ناصر خسرو	۳۵۸	ورزی
حکیم نظامی گنجوی	۳۶۰	وجدی
نظیری	۳۶۲	هلالی
نور علیشاه	۳۶۴	هاتف اصفهانی
نشاط اصفهانی	۳۶۶	هدایت
ناصرالدین شاه	۳۶۸	همای شیرازی
نسیم شمال	۳۷۰	هادی
نظام وفا	۳۷۲	همایون
نفیسی	۳۷۶	یغما
نیما	۳۷۸	یغمائی
ناصح	۳۸۰	یحیی
نسیم	۳۸۲	

سیمای شاعران

آتش اصفهانی

میرزا حسن فرزند حاجی میرزا آقا اصفهانی که متخلص به آتش بود.در سال **۱۲۷۴** شمسی در اصفهان بدنیا وسال **۱۳۳۹** شمسی در سن **۶۵** سالگی از دنیا رفت و در غزلسرائی و سخن سنجی و بذله گوئی مهارت داشته .

کیست فرهاد که در عشق شود ثانی ما
کوه را آب کند بی سرو سامانی ما
آنقدر از دل دیوانه گرفتیم سراغ
که دل دشت حنون سوحت بحیرانی مـا
وقت آنست که خیزد تن حاکی ز میان
تا حضور تو شود مجلس روحانی مـا
ترسم از آنکه کنی خوارو بدورش فکنی
ورنه کس دل ندهد بر تو به آسانی ما
گشت دیوانه تر از مـا بمکافات عمل
آنکه آبادی حود حست ز ویرانی مـا
ناحدائی مکن ای نوح و محو باد مراد
که بساحل نرسد کشتی طوفانی ما
مهر رحسار تو پنهان نتوان ساحت بدل
که چو حورشید هویداست ز پیشانی ما
نفسی بی تواگر زنده بمانیم رواست
که کند نفس ملامت به گران جانی ما
بسکه حمعیت زلف تو صبا ریخت بهم
مو بموریخته سد طرح پریشانی ما
(آتش) از زاهد خود بین مطلب راه نحات
که بود دزد ره و غول بیابانی ما

ابو علی سینا

ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا شیخ الرئیس از دانشمندان نامی بزرگ ایران و از مفاخر جهان است پدرش اهل بلخ بوده ودرسال ۳۷۰ هجری در قریه فرمشین از مادری بنام ستاره متولد گردید زمان نوح بن منصور سامانی مقدمات علوم را فرا گرفته و در ده سالگی قـرآن را از برداشت و در ۱۶ سالگی در دقایق منطق و طب و حکمت مسلط شد مسائل اقلیدس را تشریح میکرد و شعر نیکو میسرود و در ریاضیات و موسیقی کتاب نوشت زیبا و قوی بود تا آخر عمر ازدواج نکرد دعوت سلطان محمود غزنوی را رد کرد و او را عامی میدانست درعلم وحکمت چنان مغرور بود که در بارهٔ افلاطون نوشت(مرد کی بنام افلاطون چیز کی از علم میدانست) در امور سیاسی و کارهای متنوع عمر را گذراند در بیخوابی و شراب وزن افراط کرد لحظهٔ آرامش و سکون نداشت اگر کاری نبود به هیزم شکنی و باغبانی میپرداخت مدتی از عمر را در زندان به تألیف و تصنیف مشغول بود بیش از دویست کتاب و رساله در فنون و علوم مختلفه نوشت به سیاحت و مسافرت میپرداخت در سال ۴۲۸ هجری به بیماری قولنج مبتلا و در سن ۵۸ سالگی در گذشت و آن نابغهٔ بزرگ عالم بشریت از دنیا رفت ودرهمدان مدفون شد.

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت یك موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر بکمال ذرهٔ راه نیافت

***

از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی راحل

بیرون جستم از هر قید و حیل هر بند گشوده شد مگر بند اجل

***

کفر چومنی گزاف آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چون من یکی و آنهم کافر پس درهمه دهر یك مسلمان نبود

***

ای کاش بدانمی که من کیستمی سر گشته بعالم زپی چیستمی

گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی ورنه بهزار دیده بگریستمی

***

تا باده عشق در قدح ریخته اند وندر پی عشق، عاشق انگیخته اند

با جان وروان بوعلی ، مهر علی چون شیر و شکر بهم بیامیخته اند

انصاری

(خواجه عبدالله انصاری)

خواجه عبدالله انصاری هروی نامش محمد در دوره سلجوقیان بسال **۳۹۶** هجری بدنیا آمده او از بزرگان دانش و عرفان و تصوف و ادب ایران است آثاری دارد گرانبها و رباعیاتی شیوا مناجات او زبانزد خاص وعام است و رسالات او گوهرهای گنجینه ادبیات فارسی است وفات خواجه سال **۴۸۱** در هرات و سنش **۸۵** سال بوده .

ما را دلیست گوهر دریای نیمه شب گوهر فشان محنت و غمهای نیمه‌شب
جانا چه صبح بود که عشق‌تو دررسید در گوش عقل گفت خبرهای نیمه شب
بس منتی بزرگ که بر ذمت دلست زآن ساقی سحرگه و سقای نیمه‌شب
گو خواجه صبحدم بتماشای گل برو مارا بس است ذوق تماشای نیمه شب
هر قطرهٔ ز اشك تو در وقت صبحدم بهتر هزار بار ز دُرهای نیمه شب
خوش‌دولتی که سیرتو باشد بسوی‌عرش هرشب روان زمسجد اقصی نیمه شب
مارا همین بس است تفاخر که‌هرشبی درمی کشیم جام غم افزای نیمه شب
ما ملك نیمروز بیکجو نمیخریم تا وام ماست ناله و نجوای نیمه شب
درویش‌را ز دنیی فانی نصیب چیست ابریق وروی ومال و مصلای نیمه شب
مارا دلی‌است عاشق‌وحیران ومستمند سلطان وش سحر به گداهای نیمه شب
مطرب بنال ور نه نشورند عاشقان در شورش سحرگه وسودای نیمه شب
انصاریا دریغ که هر کس نمیشود واقف بسرّ صبح و معمای نیمه شب

(راز دل)

با خلق میامیز که مغرور شوی در خلق بمانی و ازو دور شوی
باخلق جهان‌مگوتورازدل‌خویش درمان نتوانند و تو ، رنجورشوی

ابوسعید ابوالخیر

شیخ ابوسعید ابی‌الخیر معاصر باباطاهر و ابوعلی سینا وابوریحان
بیرونی تولدش سال ۳۵۷ در مهنهٔ خراسان عالم وعارف و شاعر وصوفی
بزرگ قرن چهارم هجری است که در سال ۴۱۲ بسن ۵۵ سالگی چون
پیر طریقت و ارشادش ابوعبدالرحمن سلمی‌ازدنیا رفته برمسندارشاد و
راهنمائی نشسته رباعیات وکلمات‌عارفانه وسخنان حکیمانه‌اش در کتاب
اسرار التوحید و کتب دیگر بیادگار مانده‌اسرارالتوحید را نوه‌اش‌جمع
آوری کرده ابوعلی سینا با ابوسعید مباحثه و مکالمه کرده و دربارهٔ آن
شیخ بزرگوار گفته آنچه من می‌دانم او می‌بیند و مریدان شیخ سؤال
کردند بوعلی را چگونه یافتی جواب‌داد هرچه ما می‌بینیم او میداند
ابوسعید درسال ۴۴۰ هجری درسن ۸۳ سالگی در مهنه از دنیا رفت.

حال عالم

حال عالم سر بسر پرسیدم از فرزانه‌ئی
گفت یا خاکیست یا بادیست یا افسانه‌ئی

گفتمش ، آن کیست کو اندر طلب پویان بود
گفت یا کوریست یا کریست یا دیوانه‌ئی

گفتمش احوال عمر ما چه باشد عمر چیست ؟
گفت یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ئی

بر مثال قطره‌ی برفست در فصل تموز
هیچ عاقل در چنین جا ، گاه سازد خانه‌ئی

یا مثال سیل خانه است آب در فصل بهار
هیچ زیرك در چنین منزل فشاند دانه‌ئی

فیلسوفی گفت اندر جانب هندوستان
حکمتی دیدم نوشته بر در بتخانه‌ئی

گفتم، آن حکمت چه حکمت بود گفت این حکمتست
آدمی را سنگ وشیشه، چرخ چون دیوانه‌ئی

نعمت دنیا و دنیا نزد حق بیگانه است
هیچ عاقل مهر ورزد با چنین بیگانه‌ئی

ادیب صابر

شهاب‌الدین صابر فرزند اسماعیل اهل ترمذخراسان بوده پدرش ادیب وحودش غزل وتغزل را نیکو میسروده واهل سرور ونشاط وطرب بوده در اواخر گویا نسبت به او سوءظن پیدا کردند که اخباری را از اتسز به سلطان سنجر میرساند وبسال ۵۴۶ او را در رود جیحون غرق کردند و طومارزندگی این شاعر خوش‌قریحه را بستند .

حور ازین بر کشیده ایوانست — که درو مشتری و کیوانست

گر چه گه سعد و گاه نحس دهد — ورحه گه زرق و گاه حرمانست

زوچه نالی که‌حون تومجبوراست — زو چه گرئی که چون‌تو حیرانست

نایب پردهای اسرار است — پرده رازهای ، پنهانست

دور او هرحه کرد و هرحه کند — کرده کـردگار ، کیهانست

جان که حان آفرین بما دادست — ملك ما نیست بلکه مهمانست

نزد برنا و پیر عاریتیست — مرگ در حق هر دو یکسانست

زندگی را زوال درپیش است — زندهٔ بی زوال یردانست

مرگ‌حون موم‌نرم حواهد کرد — تن ما گر ز سنگ و سندانست

ای ترا حانه‌های آبادان — حانهٔ دینت سخت ویرانست

کار دنیات اگر فراهم سد — کار عقبات بس پریشانست

اثیر اخسیکتی

اثیرالدین اهل اخسیکت فرغانه بوده بیشتر عمرش رادر عـراق و بعضی ازسلاطین سلجوقی را مدح گفته در سال **۵۷۸** هجری از دنیارفته دیوانش بطبع رسیده درقصیده سرائی مهارت داشته .

ناز و نیاز

سودای میان تهی ز دل بیرون کن   از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
استاد تو عشق است ، چوآنجا برسی   او خود بزبانحال گوید چون کن

پنبه و آتش

با تو همزانو نشستم نشتری بر جان زدم
پنبه برآتش نهادم شیشه بر سندان زدم
حلقهٔ زلف تو دیدم دل در آن آویختم
از مسلمانی گذشتم طعنه بر ایمان زدم

آسایش و سیمرغ

در گلشن ایام نسیمی ز وفانیست
در دیدهٔ افلاك نشانی ز حیا نیست
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش
یا هست و در ادراك نمی‌آید و یا نیست

امیر خسرو دهلوی

امیرخسرو فرزندامیر سیف‌الدین‌محمود دهلوی بسال۶۵۱هجری بدنیا آمد اقامتگاهش شهر دهلی بوده نزد سلاطین وامراء قدر ومنزلتی شایان داشته و مرید شیخ نظام‌الدین اولیاء یکی‌از بزرگان صوفیه بوده و در طریقت و سلوك ریاضت‌ها کشیده و در شعر و شاعری از سنائی و خاقانی و نظامی پیروی کرده وفاتش در سال ۷۲۵ هجری در دهلی‌اتفاق افتاد عمرش۷۴سال بوده آثار زیادی دارد .

ای صبا باز بمن گوی که جانان چون است
این گل تازه و آن غنچهٔ حندان چون است
با که می میخوردآن ظالم و در می حوردن
آن رخ پر خوی وآنزلف پریشان چون است
روزها شد که دلم رفت و در آنزلف بماند
یارب آن یوسف گمگشته بزندان چون است
گل رعنائی و ناز است بمحلس ، باری
حال آن بلبل بیچاره به بستان جون است
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی
گوهمین‌یك سخن داست که حانان چون است
خشکسالی است در این عهد وفا را ای اشك
زان حوالی که تو میائی باران جون است
پست شد حسرو مسکین به لگدکوب فراق
مور در حاك فرو رفت سلیمان چون است

عاشقی

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا
رخت تازه‌است بهرمردن خود تازه‌تر حواهم
دلت حاره است بهر کشتن من حاره‌تر بادا
اگر زاهد دعای حیر میگوئی مرا این گو
که آن آواره کوی بتان آواره‌تر بادا
دل من پاره گشت‌ازغم نه زانگونه‌که بِه گردد
اگر حانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا
همه گویندکز حوانخواریش خلقی بجان آمد
من‌این گویم‌که بهرحان‌من حوانخواره‌تر بادا
جو با تردامنی خوکرده خسرو با دو جشم‌تر
بآب جشم مژگان دامنس هموارہ‌تر بادا

(اوحدی)

رکن‌الدین اوحدی ازمتصوفهٔ بزرگ و شاعری گرانمایه وعارفی بلند پایه است که در سال ۶۷۰ در مراغه بدنیا آمد ومعاصر بافخرالدین عراقی دیوان اشعارش متین و عارفانه و مثنوی جام جم او ازآثار خوب زبان پارسی است وفاتش سال ۷۳۸ در مراغه عمرش ۶۸ سال بوده .

نه‌پیش ازاین من بیگانه آشنای توبودم
چه جرم رفت‌که مستوجب‌جفای تو بودم
نهان شدی زمن ای آفتاب چهره ، همانا
جو ذره شیفته عمری نه،در هوای‌تو بودم
غریب شهر توام برغریب حودگذری کن
جنان شناس که حاك در سرای تو بودم
به شهر خویش چو بیگانگان مرا بردار
مدار دور که دیرینه ، آشنای تو بودم
ز دیدنت همه را کار بانوا و مسرانه
نه سالهاست که من نیز بینوای تو بودم
مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه
حزای آن‌که شب و روز در دعای توبودم
من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل
غریب وعاشق و غمخواره از برای توبودم
هر آن که سیم سرشکم بدید زود بداند
که این‌برای توباشدکه من‌گدائی توبودم
به قول اوحدی از دست داده‌ایم دل ارنه
چه مردجشم خوش وزلف دلربای توبودم

***

امروز عید ماست که قربان او شدیم
اکنون شدیم شاه که دربان او شدیم
جندان غریب نیست که باشد عریب وار
این سرو ماه چهره که مهمان او شدیم
ای باد صبح بگذر و از ما سلام کن
بر روضهٔ که عاشق رضوان او شدیم
فرخنده یوسفی است که زندان اوست دل
زیبا محمدی که سلیمان او شدیم
تا ما گدای آن رخ و درویش آن دریم
ننشست خسروی که نه سلطان او شدیم
گفتم‌ز درد عشق تو گشت اوحدی هلاك
گفتا چه غم ز درد ، که درمان او شدیم

ابن یمین

امیر محمودبن امیر یمین‌الدین طغرائی سال ۶۸۵ هجری‌درقصبهٔ فریومد خراسان بدنیا آمد طبعی بلند و ذوقی سرشار و روحی حساس داشته در سال ۷۶۹ از جهان رفت عمرش ۸۴ سال در رادگاهش مدفون شد دیوان شعرش در زمان حیاتش مفقود شد پس از آن هر حه سروده جمع آوری گشته .

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود
و ز حمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بعد از اینم کشش طبع بحیوانی بود
چون رسیدم بوی ازوی گذری کردم ورفت
با ملایك پس از آن صومعهٔ قدسی را
گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم ورفت
بعد از آن در صدف سینه انسان بهصفا
قطره‌ای هستی خود را گهری کردم ورفت
بعد ازآن ره سوی او بردم بی ابن یمین
همه او گشتم و ترك دگری کردم و رفت

صحبت نادان

جون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان
زیراکه گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بترت نیز بگویم
حویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین هر دو بتر نیز کسی را که بعالم
با حنحر خونریز ، دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز بگویم که حه باشد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد

مناعت

دو قرص‌نان اگرازگندم است وگرازحو
دو تای حامه اگرکهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینحای خیز وآنحا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

اهلی شیرازی

محمد اهلی شیرازی از شعرای نازك اندیشه و بلند نظر وشیرین بیان زبان فارسی است مدت عمرش۸۴سال بوده وسال وفاتش۹۴۲هجری آرامگاهش نزدیك قبر حافظ درشیراز است .

گواهی دل

گرچه اشك من خبر از بیگناهی میدهد
چشم او فتوی بخون از دل سیاهی میدهد
دل گواهی میدهد کان غمزه ریزد خون من
کی برم جان ازکفش چون دل گواهی‌میدهد
مرد شب بیداری بلبل نگرکش هر سحر
گل بدست خود شراب صبحگاهی میدهد
خضر اگر بخشش کند یکجرعه بخشد تشنه را
وقت‌ساقی‌خوش که می چندانکه خواهی میدهد
هر که در بحر غم از بی‌لنگری طوفان کند
کشتی دل را بگرداب تباهی میدهد
اهلی از سنگین دلی آن بت نبخشد کام کس
کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

تنهائی

حدیث ما وتو هر بولهوس نمیداند
زبان عاشق و معشوق کس نمیداند
من ازحدیث‌تومستم رقیب‌ازشکرت
سخن سرائی طوطی مگس نمیداند
دل‌تراچه غم ازمن‌که مرغ‌آزادست
بلای عشق و جفای قفس نمیداند
چنان گرفت دلم بی‌توخو به تنهائی
که غیر نالهٔ خود همنفس نمیداند
گذشت ناله اهلی زعرش‌رحمی کن
که جزوصال تو فریاد رس نمیداند

اسرار

حاج ملاهادی سبزواری پسرحاج محمد مهدی که از علما بوده ملاهادی در فلسفه و حکمت و عرفان و شعر وادب رنج برده دیوانش بچاپ‌رسیده تخلصش اسراراست سال تولدش **۱۲۱۴** قمری جملهٔ(غریب) ووفاتش **۱۲۸۹** هجری قبرش در سبزوار است .

نه از لفظ تو پیغامی نه ازکلك تو تحریری
نه از لعل تودشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی
نه رحمی در دل حون آهنش ای آه تاثیری
به تنگ‌آمددلم ازنام وازننگ‌ای حنون‌شوری
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رحش همت پای رفتاری
شبم ز آن تار موتارای فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهرا تا بکی دون‌پروری زین وضع تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
حلاف مدعای مدعی ای چرخ ، تدویری
بلب آمد ز درد بیدواحان ساقیا حامی
بشد بنیاد دل زیر وزبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض حویش میآید
نگاه‌آحرین است ای احل یك لحطه تاحیری
نگاهی‌کن ازآن چشم‌حدنگ‌انداز صیدافکن
که حان دادیم ای ابروکمان ازحسرت تیری
کشیده صورت گلگونهٔ تا بر گل حوبان
نکرده کلك نقاش قضا اینگونه تصویری
ز عشق‌آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش برپای زنحیری

ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به جلال الممالك فرزند غلامحسین میرزا درسال ۱۲۹۱ هجری در تبریز متولد شد و در سال ۱۳۰۹ به امر ناصرالدین شاه بلقب صدرالشعرائی ملقب اشعارش روان و سبکی نو داشت در سال ۱۳۴۴ هجری در سن ۵۳ سالگی در اثر سکته قلبی در گذشت ودرمقبرهٔ ظهیرالدوله شمیران مدفون شد .

وه حه‌حوب آمدی صفاکردی — جه عجب شد که یادماکردی
ای بسا آرزوت میکردم — حوب شد آمدی صفاکردی
آفتاب از کدام سمت دمید — که تو امروز یاد ما کردی
ازچه دستی سحر بلند شدی — که تفقد به بینوا کردی
قلم پا باحتیاط تو بود — یا ز سهوالقلم ، حطاکردی
بیوفائی مگر حه عیبی‌داشت — که پشیمان شدی وفاکردی
شب مگرحواب تاره‌دیدی تو — که سحر یاد آشنا کردی
هیح دیدی‌که اندرین مدت — از فراقت بما حها کردی

قبله نما

حاحیان رخت جوازمکه برند — باز هم در عقب سر نگرند
تا بحائی‌که حرم در نطراست — حسم حجاج بدنبال سراسس
منهم از کوی تو گر بستم بار — باز باکوی تودارم سر و کار
حشم‌دل سوی‌تودارم شب وروز — حشم برکوی‌تودارم شب‌ورور
تو صنم قبلهٔ آمال منی — حون کنم صرف نظر مال‌منی
روی رحشندهٔ تو قبله ماست — مردم دیدهٔ ما ، قبله نماسس

ادیب بیضائی

علیمحمد فرزند محمدرضا تولدش سال ۱۲۹۹ قمری در قریهٔ آران کاشان زندگانی‌را باسختی وتنگدستی گذراند و به‌اندوختهٔ علمی و ادبی حود افزود وسال ۱۳۱۳ شمسی از دنیارفت .

خواهش بیجا

از دهانش دل من بوسه تمنا میکرد
وه که آن خام‌طمع خواهش بیجا میکرد
این سخن‌باکه توان گفت‌که میکشت مرا
آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا میکرد
گنه از جانب آن‌زلف خم اندر خم بود
دل من هر گله‌ای کز شب یلدا میکرد
ساغر دل ز می مهر تو لبریز نمود
ایزد آنروز که این گنبد مینا میکرد
دل سیه موی چو فرعون توزابروی منیر
ای عجب دوش چو موسی ید بیضا میکرد
شد گرفتار بلای قد او بیضائی
گرچه هر دم سخن از عالم بالا میکرد

بار افتاده

یار بار افتاده را روزیکه بار افتاده است
در بر یاران ز چشم اعتبار افتاده است
ای سبکباران برانید اندکی آهسته تر
که‌مرا خرددروحل‌مانده‌است‌وبارافتاده‌است
یاد آزادی بر آرد دودم از سرتا بدهر
کار دل با آن کمند تا بدار افتاده است
رنج راه‌کعبه از بهر طواف‌کوی اوست
ورنه سنگ خاره درهر رهگذر افتاده‌است
من پی محراب ابروئی بمسجد میروم
ورنه پندارم موذن از منار افتاده است
همچو بیضائی دهد نقاش‌را از جان درود
دیدهٔ هر کس‌برآن نقش‌و نگار افتاده‌است

افشار

دکتر محمود افشار فرزند محمد صادق یزدی متولد سال **۱۳۱۳** هجری در یزد، دکتر در حقوق از شعرای بلند آوازهٔ معاصر و دارای طبعی شیوا و مضامینی نیکو است .

مرا حیال حوشی صبحدم بسوی تو برد
به لاله‌زار و گلستان در آرزوی تو برد

بهار بود و گلستان شکفته بود از گل
مرا میانهٔ گلها بجستجوی تو برد

هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت
مگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد

میانه آنهمه گل بودش آنچنان ممتاز
که رونق از همه گلهای باغ روی تو برد

ر شرم‌چشم تو نرگس نداشت حالت‌حوش
که عطر سنبل و تاب بنفشه حوی تو برد

به پیش غنچه دهان تو غنچه‌ی نشکفت
که آبروی گل سرح، رنك روی تو برد

شکست رونق بازار سوسن و شب بو
که در برابر هر گل نسیم بوی تو برد

چو دست من بوصالت نمیرسد باری
حوش آن حیال که یکدم‌مرا بسوی تو برد

اقبال پاکستانی

مولانا محمد اقبال علامهٔ شهیر وشاعر نامور پارسی زبان درسال ۱۲۸۹ هجری بدنیا آمد پدرش نور محمد بازرگان بود و سال ۱۳۱۶ خورشیدی پس از ۶۵ سال زندگی پر افتخارش را بدرود گفت آثارش بچاپ رسیده و نامش درجهان علم وادب جاوید مانده .

این جهان چیست‌صنم خانه پندارمن است
حلوه‌ی او گرودیدهٔ بیدار من است
همه آفاق که گیرم بنگاهی او را
حلقه‌ئی هست که از گردش پرکار من است
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
چه زمان وچه مکان شوخی افکار من است
از فسونکاری دل سیروسکون غیب وحضور
اینکه غماز و گشاینده اسرار من است
آن حهانی که در او کاشته را میدروند
نور و نارش همه ازسبحه‌و زنار من است
ساز تقدیرم و صد نغمهٔ پنهان دارم
هرکحا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است
ای‌من از فیض تو پاینده نشان‌توکجاست؟
این دوگیتی اثر ماست جهان توکجاست؟

آرزوی تو

سوز وگداز زندگی لذت حستجوی تو
داه چو مار میگزد گر نروم بسوی تو
سینه‌گشاده جبرئیل ازبر عاشقان گذشت
تا شردی باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره‌کنم حجاب را
هم به‌نگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش حود روم
عقل و دل و نطر همه‌گمشدگان‌کوی تو
از جمن تو دسته‌ام قطره‌ی شبنمی ببخش
حاطر غنچه وا شوم کم نشود ز حوی تو

ادیب طوسی

استاد محمد امین ادیب طوسی متولد سال **۱۲۸۳** شمسی در مشهد
پدرش روحانی بود چنانکه گوید پدرم میخواست من مجتهد شوم ولـی
روح منخواستارآزادی وعشق‌بود.پیش ادیب عشق‌درس‌آموخت وشاعری
گرانمایه شد .

حون شد اندر هوس لعل‌تو آحر دل من
وای بر حال من و این دل بیحاصل من
ز تماشای رخ حوب نواندر شب هجر
بحر از اشك روان هیچ نشد حایل من
من دل از مهر تو هرگز نتوانـم ببریـد
که بمهر تو سرشتند از اول گل من
حان نثار قدمت میکنم و میبالم
گر قبول اوفتد این هدیه نا قابل من
نام من زندهٔ حاوید بیاید از آنك
کشتهٔ عشقم و حشم تـو بود قاتل مـن
بطلبـکاری آن کعبهٔ گـم گشته نشـان
دل سرگشته بـود پیشرو محمـل مـن
حند سر گشته این بادیه باشم طوسی
ترسم این راه بپایان نبرد منزل من

دور لاله

نسیم صبح که‌بر گرد لاله میگذرد
نشاط باغ بدور پیاله میگذرد
بنوبهار محال است می‌نخوردن‌من
که فصل حوردن‌می لامحاله‌میگذرد
ز حین نافهٔ زلفش عبیر میریزد
دمی که‌آن بت مشکین کلاله‌میگذرد
ز تاب باده برحسار او نشسته عرق
حنانکه بر رخ گلبرك ژاله‌میگذرد
مرا بدل‌بود از روزگار شیخ دریغ
که درحرام و حلال رساله میگذرد
اگر رخ‌تو ببیند یقین که‌زاهد شهر
ز نقد طاعت هفتاد ساله میگذرد
تراحه‌شدکه‌درین‌فصل حرمی‌طوسی
محال عمر باندوه و ناله میگذرد

امیری فیروزکوهی

کریم‌فرزند سردار منتظم‌الدوله فیروزکوهی متخلص به‌امیر متولد سال **۱۳۸۹** شمسی در فرح‌آباد فیروزکوه ادیبی فرزانه و شاعری گرانمایه است .

ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
سروی بعشوه در گذر از هر کناره‌ایست
از بسکه لعبتی است بهر گوشه در خرام
هر گوشه‌ای ز دیده بکار نظاره‌ایست
هر ذره از گلم گرو آتشین گلی است
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست
گفتی مرا شمارهٔ درد دل تو چیست
پنداشتی که ما هر خان را شماره‌ایست
دل را فرشتگان محک از عشق کرده‌اند
آن دل که عشق نیست در آن سنگ خاره‌ایست
آتش فتد ز یاد جوانی بجان من
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ایست
تنها نه هردو دیدهٔ من محو روی تواست
سوی توام زهر سر مژگان اشاره‌ایست
ما درد خود به یاس مداوا نموده‌ایم
کز چاره نا امید شدن نیز چاره‌ایست
استاد ماست شعلهٔ آتش زبان امیر
ز آن طور عشق طبع مرا هم شراره‌ایست

امید

رحیم معینی که تخلص امید دارد بسال**۱۳۰۱** شمسی در کرمانشاه بدنیا آمد پدرش کریم (سالار معظم) است معینی دارای طبعی روان و فکری دقیق وروحی حساس است در تصنیف سازی‌قدرت زیادی دارد.

مدار چرخ بکجداریش نمی‌ارزد
دو روزعمر باین حواریش نمی‌ارزد

سیاحت چمن عشق بهر طایر دل
بخستگی و گرفتاریش نمی‌ارزد

زبامداد وصالم مگو که شام فراق
بآه و اشك وبه بیداریش نمی‌ارزد

دلی‌زخویش مرنجان‌که‌گرشوی سلمان
جهان بطاعت و دینداریش نمی‌ارزد

بگو به یوسف‌کنعان عزیزمصرشدن
بکوری پدر و زاریش نمی‌ارزد

نوازش دل رنجیده‌ام مکن‌ای عشق
که حشم یار ، بدلداریش نمی‌ارزد

کنار بستر بیمار عشق منشینید
که محتضر به پرستاریش نمی‌ارزد

نیم‌بمرگ غمم شاد زآنکه طفل‌دلم
شود یتیم و نگهداریش نمی‌ارزد

بنقش‌ظاهراین‌زندگی چه میکوشید
بنا شکسته به گلکاریش نمی‌ارزد

مجوامید در این عمرازکسی یاری
که حود بمنت‌آن یاریش نمی‌ارزد

سودای وصال

بر دوش من این عمر وبالست وبالست
سودای وصال تو محالست محالست

تقریر کمال تو حنونست جنونست
تصویر حمال تو خیالست خیالست

هر حودکه با ترك وحودست وحودست
هربودکه با ترس زوالست زوالست

حون دل عشاق بنوشید بنوشید
این باده بهربزم حلالست حلالست

حال دل ما هیچ مپرسید مپرسید
بشنیدن این قصه ملالست ملالست

ما در نطر یار حقیریم حقیریم
اقرار به نقص عین کمالست کمالست

تنها نه گدایان سر کوچه ملولند
هر چیز بخواهید سئوالست سئوالست

اشتری

علی اشتری فرزند میرزا احمدخان اشتری جوانی عاشق پیشه و شاعری غزلسرا بود گاهی فرهاد تخلص میکسرد شکستهای زندگـی و محرومیتهای عشقی او را ناتوان ساخت و در سن حهل سالگی از جهان رفت تولدش **۱۳۰۱** شمسی وفاتش **۱۳۴۱**

عمری است تا بپای حم از پا نشسته‌ایم
در کوی میفروش چو مینا نشسته‌ایم
ما را زکوی باده فروشان گریز نیست
تا باده در خم است همین حا نشسته‌ایم
تا موح حادثات حه بازی کند که ما
با زورق شکسته بدریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
حامی گرفته‌ایم و بصحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشرد حو پروانه‌ام به مشت
حرم دمی که بر سر کلها نشسته‌ایم
عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب بشسته و از پا نشسته‌ایم
رمزی ر حشم مست توگفتیم تا ابد
در هر سری حو نشهٔ صهبا نشسته‌ایم

***

بوسه

گر ماه شوی من آسمان حواهم شد
گر سبزه شوی آب روان حواهم سد
یعنی که ربایمت ز هر گوشه که هست
گر بوسه سوی لب و دهان حواهم شد

خنده و گریه

از ناز حه میخندی بر دیده که میگرید
این دیده زمانی نیز حندیده که میگرید
جون دیده ترا سر مسب از بادهٔ اغیاری
در حون حود از غیرت غلطیده که میگرید
تنها نه ازین مردم صد روی و ریا دیدسب
از مردمك خود هم با دیده که میگرید
لب نیك و بد دنیا ناخوانده که میخندد
جشم آخر هر کاری پائیده که میگرید
صد داغ نهان دارد این سینه که میخندد
صد گونه بلا دیدست این دیده که میگرید

اطهری کرمانی

علی اطهری فرزند احمد متولدسال ۱۳۰۵ شمسی در شهر کرمان
شور وعشقو ناکامی اوراشاعری سوخته دل ساخت اطهری دارای احساسی
تند و آتشین استو غزلیات نغز و دلنشین وجذاب نوای دل سوزانش
بوده و هست .

پریشان

بگذارید بگریم بپریشانی حویش
که بحان آمدم ازبی سرو سامانی حویش
غم بی همنفسی کشت مرا در این شهر
با که گویم غم سوزنده پنهانی حویش
اندرین بحر بلا ساحل امیدی نیست
تا بدانسوی کشم کشتی طوفانی حویش
زنده‌ام باز پس از آنهمه ناکامیها
بخدا کس نشناسم بگرانحانی حویش
سر بحاك قدم دوست نهادیم وزدیم
داغ رسوائیت ای عشق به پیشانی حویش
حان حوپروانه بقربان‌تو کردم که‌چو شمع
بیتمت رقص کنان بر سر قربانی حویش
حال ما دیدی و حندیدی و ما بس شبها
گریه کردیم بتنهائی و حیرانی حویش
اطهری قصهٔ عشاق شنیدیم بسی
نشنیدیم یکی را بـه پریشانی حویش

دیوانه

نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا
واگذارید دمی بادل دیوانه مرا
حودپرستی‌زشمادوست پرستی ازمن
غم حان‌است شما را غم حانانه مرا
کاس‌درآتس‌حسرت‌نگدازدچون‌شمع
آنکه‌درآتش‌غم‌سوحت‌چو پروانه‌مرا
گر نگشتی بمراد دلم‌ایچرح مگرد
بی‌نیاز ازتوکند گردش پیمانه مـرا
عاقلان عیب‌من ازباده پرستی‌مکنید
عالمی هست درین گوشه میخانه‌مرا
مستم‌ای رهروهشیار حدا را مددی
یا بمیخانه رسان یا بدر حانه مرا
یاد ازآنشب‌که بدیوانگیم قهقهه زد
ریخت‌این سلسلهٔزلف حوبرشانه‌مرا
اطهری‌نالم‌ازآن حشم‌فسونگر حاسا
دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا

اوستا

محمدرضا مهرداد اوستا متولد سال **۱۳۰۸** شمسی دارای تألیفات و تصنیفاتی شاعری حساس است که با رنج و غم آشنا و به درد عشق مبتلا بوده و هست .

نه از دور فلك مهری نه‌از بزم جهان‌کامی
نه شمع هستیم را ازنسیم فتنه آرامی
بجانم راه زد هر بار دردی بر سر دردی
براهم باز شد هر گام دامی درپی دامی
بهر نقشی که‌می‌بندم، چه‌امیدی چه‌فرمانی
بهر سوئی که میپویم نه آغازی‌نه انجامی
نه جانرا اشتیاقی بردل از ناز پریروئی
نه دل را آرزوئی در سر از مهر دلارامی
فراز آورد گشت آسمان چاهی بهر راهی
فرو گسترد دور زندگی دامی بهر گامی
بکام ناکسان‌چون‌جام در گردش ندانم‌حون
بیاد ما نزد دو-ی بجام ما نزد حامی
ندانم جوان تواند برد باری خاطر خسته
حنین گر بگذرد برمن زدور چرخ ایامی
من وزین پس بپاس دولت آزادگی دوری
که دامنگیر آمد حاك کوی هر گلندامی
درود و آفرین تاکی که‌پاسخ بشنوی‌هردم
دعائی را بنفرینی ، سلامی را بدشنامی
متاب ای‌اختر برج سرافرازی‌بر آن‌محفل
که گردد حام مهرو ماه اوبرکام حودکامی
نخواهم ننگ تارسم است‌نامی ازپی ننگی
نخواهم نام تا فرضست ننگی از پی نامی

باباطاهر

باباطاهر عریان همدانی که شهرت او بواسطه دوبیتی هـای سادهٔ اوست که سوز درون و التهاب روح و روان پر انقلابش را آشکار کرده و احساس رقیق اورا نمودار ساخته در سلك تصوف وعرفان سیرمیکرده و از شهرت ونام ونشان گریزان وبگوشه گیری و انزوا راغب بوده‌به‌این سبب تاریخ تولد ووفاتش بطور قطع معلوم نیست قبرش درهمدان است غیر از دو بیتی‌ها کلمات قصاری دارد که حقایق تصوف را بیان کـرده تولدش قرن چهارم هجری وفاتش اوایل قرن پنجم بعضی ۴۱۰ هجری نوشته‌اند .

خوشا آنونکه از پا سر ندوننند
میان شعله خشك و تر ندوننند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرائی حالی از دلبر ندوننند

***

غم عشقت بیابون پرودم کرد
هوای بحت بی بال و پرم کرد
بمو گفتی صبوری کن صبوری
صبوری طرفه خاکی برسرم کرد

***

حوشا آنونکه هرا ز بر نداننند
نه حرفی وانویسند نه بحواننند
جو مجنون رونهند اندر بیابان
در این کوهارون آهو جراننند

***

موکه سر در بیابونم سو و روز
سرسك از دیده بادونم سو وروز
نه تب دیرم نه حایم میکند درد
همیدونم که نالونم شو و روز

***

مگر شیر و پلنگی‌ای‌دل ای دل
بمودایم بحنگی ایدل ایدل
اگر دستم رسد حونت بریحم
بوینم تا حه رنگی ایدل ایدل

بابافغانی

بابافغانی شیرازی شاعری خوش قریحه و رندی بی‌بند وبار و در اوایل زندگی عیاش و اهل‌عیش وطرب بوده از شیراز به تبریز مسافرت کرده و پس از وفات سلطان یعقوب بن‌حسن بیك به خراسان رفت وتوبه کرده و در ابیورد سکونت گرفت اواخر عمر در مشهد بوده و در سال ۹۲۵هجری وفات یافت به سبك هندی غزلیاتی جذاب وشیوا دارد .

روزی که در دلم غم عشق‌تو خانه ساخت
سیل بلا بخانۀ صبرم روانه ساخت
نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته بود
چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
صد بار یاد کرد گلستان کوی تو
بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت
خواب اجل گرفته من خسته را ، که دل
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت
شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت
آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت
عاشق بیك نگاه تو ای ماه چارده
کار هزار ساله در این آستانه ساخت
مطرب ز بهر گریۀ جانسوز اهل درد
گفتار دردناك فغانی بهانه ساخت

مستی

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دل شکسته‌ئی که ز هستی گذشته‌است
خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است
دارم چنان خیال که نشکسته‌ئی دلم
ورهم‌شکست چون توشکستی گذشته‌است
بنشین دمی و باقی عمر عدم شمار
کاین یك دولحظه‌تاتو نشستی گذشته‌است
هم در شرابخانه فغانی خراب به
کارش چوازخرابی و مستی گذشته‌است

بهار

ملك‌الشعرا بهار نامش محمد تقی‌فرزند محمد کاظم صبوری ملك‌ـ
السعرای‌آستانهٔ قدس رضوی درسال۱۳۰۴هجری‌مطابق ۱۲۹۵خورشیدی
در مشهد بدنیا آمد او از مفاخرشعر و ادب معاصر است تحقیقاتی راجع
به سبك شناسی دارد و اشعارش پرمغز وغزلیاتش‌نغز است در اردیبهشت
سال ۱۳۳۰ شمسی درسن ۶۵ سالگی در اثر بیماری سل از جهان رفت
قبرش در شمران مقبرهٔ ظهیرالدوله.

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جانفرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی

هرچه پرسیدم از آن‌دوست مرا دادجواب
چه به از لذت هم صحبتی ، دانائی

آسمان بود بدانگونه کـه از سیم سپید
میخها کوفته باشد به سیه دیبائی

یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده و سوخته باشد جائی

گفتم از راز طبیعت خبرت هست ؟ بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی

گفت از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد به تك دریائی

گفتم این مهر منور چه بود ؟ گفت : بود
در بر دهر ، دل سوختهٔ شیدائی

گفتم‌این گوی‌مدور که زمین خوانی چیست
گفت سنگی است‌کهن خورده براو تیپائی

گفتم این انجم رخشنده چه باشد به سپهر
گفت بر ریش طبیعت تف سر بالائی

گفتمش هزل فرونه سخن جد فرمای
گفت : والاتر از این دنیی دون دنیائی

گفتمش قاعدهٔ‌حرکت واین جاذبه چیست؟
گفت از اسرار شك آلود ازل ایمائی

گفتم اسرار ازل چیست بگو گفت که گشت
عاشق جلوه خود ، شاهد بزم آرائی

گشت مجذوب خود ودورزد و جلوه نمود
شد از آن جلوه بپا سوری و استیلائی
سر بسر هستی‌از این‌عشق واز این‌جاذبه‌خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش جیست جدال وطن و دین گفتا
بر یکی حوان پی‌نان همهمه و غوغائی
گفتم امید سعادت حه بود در عالم ؟
گفت با بی بصری عشق سمن سیمائی
گفتم این فلسفه و شعر حه باشد گفتا
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی
گفتمش مرد ریاست که بود گفت کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم از علم نظر علم یقین خیزد گفت
نظر و علم یقین نیست حز استهزائی
گفتمش جیست بکیتی ره تقوی ؟ گفتا
بهتر از مهر و محبت نبود تقوائی
گفتم آئین وفا جیست درینعالم . گفت
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم این حاشنی عمر چه باشد ؟ گفتا
از لب مرگ شکر حندهٔ پر معنائی
گفتم آن حواب گران حیست بپایان حیات
گفت سیری است بسر منزل نا پیدائی
گفتمش صحبت فردای قیامت حه بود
گفت کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش حیست بدین قاعده تکلیف بهار
گفت اگر دست دهد عشق رخ زیبائی

***

گمان مردم

مردم گمان برند که من در حصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعود وار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این کریچهٔ محنت بسر برم
یك روز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندرین سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش
گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
چون نیك بنگری همهٔ نقشها یکیست
بر تو یکی هزار نماید هر آینه

جوانی

سحرگه براهی یکی پیر دیدم
سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟
بگفتا،جوانی ، جوانی ، جوانی

بدیع الزمان

استاد علامه بدیع‌الزمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه‌ی خراسانی تولدش سال **۱۲۷۸** شمسی‌در بشرویــه دارای تألیفات نفیس و تحقیقات علمی ارزنده‌ایست که اغلب‌آنها بچاپ رسیده است .

در دل

مکن حدیث‌غم ای‌یارو باش سرخوش‌ومست
که در حدیث غم‌از درد و غم نشاید رست

چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار
که باز می نرهد ماهی فتاده بشست

درون گلشن جان با نشاط پیوندد
ز خار زار تعلق کسیکه دل بگسست

به بین به بلبل سرمست کوست رهبرعشق
غریق عیش بود چون ببوستان پیوست

زباده مست شود مرد ، نی زشیشه و جام
سلامت سرمی باد اگر قرابه شکست

مدام بر در دل باش وزو مراد بجوی
که کس بروی تواین در نمی‌تواند بست

مراکه غصه هر دو جهان زدل برخاست
عجب مدار اگر خاطرم به غم ننشست

گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست

تو نیز اگرکه ز پندار خویش مست نئی
مبین بروی حقارت برند باده پرست

مگوی تلخ وگر گفتی آنچنان باید
که همچو بادهٔ تلخش دهند دست بدست

بهزادی

دکتر عبدالله بهزادی شاعری نکته‌سنج و گرانمایه است که شعرش در نوع خود بی نظیر است در هر بیتی از اشعارش جهانی لطف و نازک خیالی است .

ترك يار

از تو بريدم ولی بقيمت جانم — بی‌تو به از جان‌چگونه زنده بمانم
پای مناعت نهاده‌ام بسر عشق — آتش حسرت دويد دررك وجانم
شاخه بشكسته نهال اميدم — آه گره خوردهٔ گلوی زمانم
اشك فرو ريخته ز چشم فراغم — خون چكيده زنای مرغ فغانم
پرتو سوك آورم ز اختر نابود — ره سپر بی امان راه گمانم
عشق فسونكار راز خويش براندم — از تو بريدم ولی به قيمت جانم
عمری اگرماندو بازروبتو كردم — بازی عشق است سست رأی‌مخوانم

***

شعر نو

برچشم تيز بين نگهبان كاينات ، افتاد عكس اختر مرموز ناشناس
بر آن نشان كارگه كبريا نبود ، اين پرتوتلاش‌حكيمانهٔ بشر ،كارخدا نبود
سقف فلك شكافته شد طرح تازه ريخت ، در پوشش بلور زمين سفت راه را
يك چند تند خيزو سبك سير وكنجكاو ، تقليد كرد گردش ديرين ماه‌را
گردونهٔ اميدبشر بود و اندر آن‌مرد دلاوری به‌رسالت نشسته بود
او برسر تحقق آمال‌آدمی ، از جان گذشته بود
از بيم‌چشم زخم‌حسودان آسمان ، شاهين عرش‌سير، بفرمان بازگشت‌پيروزو تندرست
در نقطهٔ فرود بروی زمين نشست ، ازمن به‌قهرمان انسان سرفراز به‌ارباب علم و فن
به از جان‌گذشتگان به عشاق پاكباز بی‌قيد زادگان زبان و مرام و رنگ
شيواترين درود والاترين سپاس

باستانی پاریزی

دکتر محمدابراهیم باستانی فرزند مرحوم حاج آخوند شیخ علی اکبر درسال ۱۳۰۴ شمسی در پاریز سیرجان دیده بجهان گشود طبعش روان ودربذله گوئی خوش بیان است وچند اثر بچاپ رسانده .

گفتگوی آسمانی

در عرش بفردوسی. میگفت چنین ـ سعدی
آخر بمراد ما دنیا شدو دورانش
بر فرش زمین بنگر بنگاشته هر سوئی
نقش تو و نام من در شهر و بیابانش
هر مکتب و هرمحفل، هرشارع و مارستان
نام من و تو دارد بر سر در و ایوانش
رو سوی معرّی کرد سقراط وبحسرت گفت
افسوس بدین دنیا وین مردم نادانش
آن روزکه ما بودیم دردانه تاج دهر
مردیم به ناکامی محتاج کفی نانش
و از بعد قرون امروز. ریزند به پاکوبی
گلها به مزار ما خوبان غزلخوانش
اینست و مجوزین پیش ارج هنر ازگیتی
گرخواجهٔ شیرازی ور خواجوی کرمانش
ناکامی و ناداری اصل هنراست آیا ؟
یا هرکه هنر ورزید خود کرد پریشانش
من گویم : گر میبود ، فردوسی وسعدی را
خشتی ز رباطاتش متری ز خیابانش
شهنامه بسوزاندی دیوان بپراکندی
بر باد خزان دادی اوراق گلستانش

نرگس در آب

نگار شوخ چسمم گاهگاهی
بحسن خود بعینك می‌فزاید
درون عینکی جون آب شفاف
دو چشم مست او دل میربابد
ندانم یار من بی هیچ عیبی
چرا عینك زدن را میستاید
تو گوئی نیك میداندکه نرگس
درون آب حوشتر مینماید

پژمان

حسین فرزند علیمرادخان امیر پنجه بختیاری متولد سال **۱۳۱۸** هجری پر احساس و شیرین کلام و غزلسراست ، چند اثر ادبی دارد اثر به دل‌نشیند ز دل چو برخیزد. گواهی براشعار شیوای اوست.

برباد رفته

ماکیستیم دین و دل از دست داده‌ای
از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای
بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی جلوه چون جوانی بر باد داده‌ای
بر گردن وجود چو دست شکسته‌ای
در دیدهٔ زمانه چو اشك فتاده‌ای
مردانه با تبسم شیرین و اشك تلخ
برپا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
پای طمع بدامن همت کشیده‌ای
دست کرم برابر عالم گشاده‌ای
از سعرمن نشاط چه جوئی کزین سخن
نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده‌ای
آگه نه ای ز رنجم و آگه نمی‌شود
سیر از گرسنه‌ای و سوار از پیاده‌ای
یاران بگور من بنویسید بعد مرگ
بدبخت مرده‌ای و سیه بخت زاده‌ای

معبود

دلم جز عشق معبودی ندارد
که هستی غیر از این سودی ندارد
زبینائی چه دیدست آنکه درچشم
نگاه حسرت آلودی ندارد
ز صحرای عدم تا شهر هستی
جهان جز عشق مقصودی ندارد
نشد چشمی‌تر از سوز دل من
دریغا کآتشم دودی ندارد
شدم در دوستی بد نام و شادم
که این سوداجز این سودی ندارد

پروین اعتصامی

بزرگترین و نامی‌ترین زن شاعر ایران پروین اعتصامی دختر مرحوم یوسف اعتصام‌الملك آشتیانی‌است درسال **۱۲۸۵** شمسی درتبریز بدنیاآمد و تحصیلات خودرا درکالج آمریکائی بپایان رسانید چند ماه بیشتر با پسرعموی پدرش دوران زناشویش طول‌نکشید خودش گوید

ای گل توز جمعیت گلزار چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی
ای لعل دل افروز ، تو با اینهمه پرتو
جز مشتری سفله ببازار چه دیدی
رفتی به چمن لیك قفس گشت نصیبت
غیر از قفس،ای مرغ گرفتار چه دیدی

این بانوی روشنفکر وبلند اندیشه درفروردین سال**۱۳۲۰** شمسی بمرض تیفوس درسن **۳۵** سالگی از دنیای پرماجرا رفت و جهان ادبیات را برای همیشه ازستارهٔ فروزان وتابناك نبوغش بیفروغ ساخت وراجع‌به آخرین منزل هستی چنین گفت :

زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
خرم‌آنکس که دراین محنت‌گاه — خاطری را سبب تسکین است

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
چرا که زود فسردان گلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام خاك رهم
تو خودمرا سحر ازطرف باغ خواهی روفت
غم شکستگیم نیست ، زانکه دایهٔ دهر
بروز طفلیم از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسك بخت
هزار طاق پدید آرد از پی یك جفت
به جرم یك دو صباحی نشستن اندر باغ
هزار قرن در آغوش خاك باید خفت
خوش آنکسیکه چو گل یك دوشب بگلشن عمر
نخفت و شیرو ایام هر چه گفت شنفت



پرتو بیضائی

حسین فرزند علیمحمد ادیب‌بیضائی درسال **۱۲۸۵** شمسی‌درآران کاشان متولد شد در شعر وادب اطلاعاتی عمیق دارد ودیوان‌کلیم وقصاب و صباحی را تصحیح کرده و چند اثر ارزنده تاریخی وادبی‌دارد.



نام

آنچه میماند بجا از آدمی نام است و بس
وآنچه باخود میبرد اندیشهٔ خام است و بس
زین‌همه طول امل دراین ره‌کوته چه سود
طول راه زندگی‌تامرگ یک گام است و بس
چندگوئی نیست راحت زیراین سقف‌کبود
بر قناعت پیشه‌دنیا جای آرام است و بس
مال چون بسیار شد دام بلای زندگیست
وین شکاف جیب‌زاول رخنه دام است و بس
نرم‌شد چون عزل شدصاحب مقام تندخوی
ناز طفل بدادا در دامن مام است و بس
بخشش مستان نه ازروی صفای باطن است
این سخاوت ازکف‌بگشادهٔ جام‌است و بس
فرق علم وجهل یکدنیاست‌واندرچشم خلق
عام وعالم‌را اگر فرقی است‌یک‌لام‌است‌و بس
عمرها بیحاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعر نوهم پرتو ازآن‌جنس اوهام‌است‌و بس

پارسا تویسرکانی

عبدالرحمن فرزند شیخ محمد رحیم رستگار متولد سال **۱۴۸۸** شمسی در تویسرکان دارای آثاری علمی‌و ادبی دیوان عنصری ورضی را تصحیح کرده و رسالهٔ در معرفةالنفس دارد و تاریخ تویسرکان راتألیف کرده .



ناز عشق

عشق را نازم که ناز عالم امکان از اوست
عالم و آدم همه فرمانبر و فرمان از اوست
حمله ذرات وجود از پرتو خورشید عشق
گرم جولانند وهم ذرات وهم جولان از اوست
بندهٔ آن سرو بالایم که در باغ وجود
ابر گریان باد سر گردان و گل خندان از اوست
فلسفی گوید جهان میدان جنگ و زندگیست
می نگوید جنگ از او ، جنگی از او میدان از اوست
پیش عارف درد ودرمان وغم وشادی یکیست
شادی از اوغصه از او درد از او ودرمان از اوست
عاشق آن روی و مویم . مومنم یا کافرم
مومن از او کافر از او کفر از او ایمان از اوست
ساحل و گرداب یکسان است پیش پارسا
بحر از او ساحل از او کشتی از او طوفان از اوست

شکوفه و جمال

شکوفه دیدم و یاد جمال او کردم
شکفت خاطر من تا خیال او کردم
هر آن لطیفه که گفتم ز لطف ونزهت گل
چو نیك در نگری وصف حال او کردم
فضای تیرهٔ طبعم چو روز روشن شد
[illegible] یاد ز صبح وصال او کردم
ز شوق ، قامت سرو چمن برقص آمد
سخن چو از قد با اعتدال او کردم
بلاله و گل و سنبل نه رنگ ماند و نه بوی
چو من حدیث رخ و زلف و خال او کردم
هوا خوش است وچمن دلکش است و یار بکام
بیار باده که حالی مجال او کردم

پری

پروین دولت‌آبادی متخلص به پری تولدش سال **۱۳۰۳** شمسی در اصفهان پدرش حسام‌الدین مایهٔ اشعارش اندوه ورنج وغم است وغزلیاتش روان وروح‌پروراست .

بخاموشی شکستم نغمهٔ دل در گلو امشب
باشکی خواستم شویم ز خاطر یاد او امشب
کجائی‌ای می روشنگر ازاین غم خلاصم کن
امان ده در کنار خود مرا زین فتنه‌جوامشب
شگفت . از یاد او درجان مشتاقم غمی‌سوزان
که از شمع ومی آخر برداشکم آبرو امشب
خدا را امشب ای ساقی دوچشم‌خسته برهم نه
که من پیمانهٔ دل می‌نهم جای سبو امشب
بنازم‌خانه‌ی دل راکه‌خودگنج مراد اینجاست
بنقشی تازه آراید دلم روی نکو امشب
قبای بخت صد چاکم مبین کاین جامه حسرت
بآهی یا نگاهی میتوان کردن رفو امشب
پری در شوره زار عمر اشک شوربختی ریز
که من‌چون لاله میسازم زخون دل وضوامشب

ساغر اندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه‌ی من
پندش مده پندش مده در خانه‌ی من
سرگرم هایهوی خود میماند امشب
این مایه‌ی شور و شر مستانه‌ی من
در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه‌ی من
سر میکشید چون شعله‌ازجانم غم ودرد
زآن خنده‌ی گرم تو در پیمانه‌ی من
در ساغر اندوه من یاد تو خو شد
وای از تو وای از ساغر رندانه‌ی من
خالی نمی‌ماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانه‌ی من
ما را پری افسون غمها می‌فریبد
پایان ندارد لاجرم افسانه‌ی من

پیروز

محمد کلانتری متخلص به پیروزمتولد **۱۳۰۶** خورشیدی‌درمشهد اشعارش اجتماعی و گفتارش مورد توجه عموم مضامینی‌نـو در قالب شعر کهنه دارد .

فروغ بزم یارم ، ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن

در آن بزمی که حام باده‌ام از پا در افتاده
سرودم، نغمه‌ام ، شورم ، ربابم میتوان گفتن

به پیش موج طوفان دیدهٔ دریای بی ساحل
سبك حیز و سبکبالم حبابم میتوان گفتن

در آن مکتب که درس عشق‌آموزند حوبان‌را
کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان گفتن

گریزانم از این ظلمت گرفته سام بی‌پایان
سرارم ، شعله‌ام ، نورم ، شهابم میتوان گفتن

بکام حویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم ، شرابم میتوان گفتن

برای تسنه کامان محبت حشمهٔ نوشم
فریب وادی حویشم سرابم میتوان گفتن

سراپا سوحتم در آتش اندوه و حز اشکی
نباشد حاصل آهم ، کبابم میتوان گفتن

***

بسکه میترسم ز طبع غم فزای حویستن
مانده‌ام چون حعد در ویرانسرای حویشتن

بی نوائی‌بین که مردم حوشدل از آوای من
لیك من خونین دل از ساز و نوای خویشتن

بارها گفتم مرو ایدل بکوی دلبران
رفتی ای دیوانه و دیدی سرای خویستن

آنکه میزد با دورنگی لاف یکرنگی بمن
دیدم او را همچو سایه در قفای خویشتن

گر حطای من وفاداری به پیمان تو بود
گشته‌ام اکنون پسیمان از حطای حویشتن

من که روزی میردم آتش بحان درد وغم
آتشم اینك ز سوز ناله‌های حویشتن

خون دل ریزد بحای می بجام بیدلان
ایکه سر مستی ز حام دلربای حویشتن

قامت پیروز خم شد در بهار زندگی
کرده‌ام زانوی لرزان را عصای حویشتن

تولی

فریدون توللی فرزند جلال ولادتش سال **۱۲۹۶** شمسی در شیراز از نوپردازان نامور معاصر و در قدرت طبع و روانی شعر کم نظیر چند اثر از اوبچاپ رسیده است .

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
بوسه غم زد بکوهسار و فرو رفت
چهرهٔ او بود گوئیا که غم آلود
رفت و ندانم چها که بر سر او رفت

***

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
رفت بدانجا که بی نشان وکران بود
رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
رفت بدانجا که اشك بود و خزان بود

***

خسته ز آوارگی ، بدرهٔ تاریك
سربسر صخره کوفت بادو بنالید
چون دل آواره بجستجوی که هوسناك
روی بهر آستان نهاد و بنالید

***

راست نوگفتی نگاه دوزخیان داشت
دیدهٔ اندوهبار اختر شبگرد
یا غم آیندگان خاك همی دید
کاین همه افسرده بود و خسته و دلسرد

***

من بشب تیره بسته دیده افسوس
مست در اندیشه‌های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
در پی آن آرزوی گمشده بودم

***

باد بتو فید و ناگهان ز دمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدر خورد

***

خاستم از جا هراسناك و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تك و پو بود
کیست؟ دراین تیرگی دوبازوی پرمهر
گرم و سبك حلقه زد بگردنم او بود

ثابتی

رضا ثابتی فرزند عبدالخالق تولدش سال ۱۳۱۰ شمسی در تجریش تهران شاعری روشنفکر و احساساتی است شعرش شیوا و دارای مضامینی دلنشین است .

غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
که با خیال تو ای دوست عالمی دارم
بخون تپیدن صید آرزوی صیادست
تو شاد باش ، که من گوشهٔ غمی دارم
دگر ز حال پریشان من چه میپرسی ؟
بیاد موی تو افکار درهمی دارم
غبار سبزه لگدکوب باد و بارانست
ز اشك و آه ، بدل باغ خرمی دارم
دوای درد مرا جز تو کس ، نمیداند
بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
اگر چو موی تو امشب بخویش می‌پیچم
عجب مدار . که آشفته عالمی دارم

نشناخت او مرا

از بس ضعیف کرده تمنای او مرا
در بند عشق ، بسته بیك تار مو مرا
دیگر مرا برای چه آزار میدهد
در دم همین بس است که نشناخت او مرا
آگه زنیش خار تمنای او نبود
آنکس که ساخت با گل من روبرو مرا
بگذار ، تا بطعنه بگویند عاشقست
بی او چه حاجتست باین آبرو مرا
فصل بهار و فصل شرابست و باك نیست
از طعنه‌های زاهد بیهوده گو مرا
خواهم که بعد مرگ ، بخاکم گذر کند
ای زندگی ; بس است همین آرزو مرا
دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
بیهوده میکشید بدنبال او مرا

جنید شیرازی

معین‌الدین ابوالقاسم جنیدبن‌محمودشیرازی واعظی صوفی‌مشرب و عارفی روشندل بوده طبعی روان و روحی پرهیجان داشتهٔ وفاتش **۷۹۱** هجری است .

گدام دست که از حسرت‌تو بر دل نیست
کدام پای که از حیرت تو در گل نیست
سری کجاست که ارزخم‌تیغ خونخوارت
بر آستان توچون مرغ نیم بسمل نیست
کجا روم ، چکنم ، باکه‌گویم این معنی
که زاد راه نداریم و روی منزل نیست
که دستگیر ؟ مرا میکند در این غرقاب
که جان بحلق رسید و امید ساحل نیست
کنند خلق نصیحت که دل بصبر دهم
چگونه پند پذیرم که خود مرا دل نیست
مگر عنایت او رهنمای من گردد
و گرنه سعی مرا هیچگونه حاصل نیست
-نید راه بیابان کعبه مقصود
گرت رفیق بود لطف دوست مشکل نیست

***

در پی وصل نوای دوست بجان می‌گردم
روز وسب بی سروپا گردجهان می‌گردم
تا ر کاشانهٔ وصل نو نشانی یابم
بر سر کوی تو بی‌نام و نشان می‌گردم
بهواداری حورشید رخت ، ذره صفت
گه عیان می شوم و گاه نهان می‌گردم
گاه چون -اك بکوی تو وطن می‌سازم
گاه چون باد بکوی تو روان می‌گردم
من ز امید نو و بیم تو روزی صدبار
می‌سوم پیرو دگر باره جوان می گـردم
ای که تارور بجوابی‌حسرت نیست که من
گرد کویت همه شب نعره زنان می‌گردم
می‌کـم بار غم هجر نو همواره ، بجان
گرچه دل خسته ازین بار گران‌می‌گردم
می‌سوم زنده ز بوی تو ، ر باد سحری
در شب هجر که بی‌تاب و توان می‌گردم
دلم از دست ببردند براری چو جنید
روزگاریست که اندر پی آن می گرم

جامی

نورالدین عبدالرحمن‌جامی که درولایت جام‌خراسان بسال۸۱۷ هجری بدنیا آمده نام پدرش نظام الدین دشتی بود و ارادت جامی بـه سعدالدین محمدکاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی‌زادهٔ رومی‌بوده و در سلك تصوف‌از صوفیهٔ نقشبندیه و ازعرفاو شعرای پرمایه‌ایست که آثاری ارزنده از خود بیادگار گذارده ومیگویند بشماره عدد (جامی) پنجاه و چهار دفتر و رساله داشته در سال ۸۹۸ هجری پس از ۸۱ سال زندگانی در هرات با عزت از دنیا رفت و جنازه‌اش را باحترام بخاك سپردند و چراغ وجود عارف و شاعر و متفکری بزرگ خاموش شد .

عارض است این‌قمر یا لاله حمر است این
یا شعاع شمس یا آینهٔ دلهاست این
یارب این طاقست‌یا محراب یاقوس قزح
یا هلال عید یا ابروی یار ماست این
چشم نر آهوست یا جادوست یا صیاد دل
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این
حقهٔ لعل است یا سرچشمهٔ آب حیات
یا دهان یا میم یا طوطی‌شکر خاست‌این
یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام
یا فرشته یا ملك یاشوخ بی پرواست این
قامت است این‌یا الف‌یا سرویا نخل‌مراد
یا مگر گلدسته باغ جهان آراست این
زلف تو پیچان جو زنجیرست یا قلاب دل
سنبل تازه بود یا عنبر سار است این
طوطی شیرین سخن یا قمری باغ جنان
بلبل بیخانمان یا حامی شیداست این

جویا کشمیری

میرزا داراب جویای کشمیری در اواسط قرن یازدهم بدنیاآمد
و به سبک هندی اشعاری شیوا سرود وسال **۱۱۱۸** هجری جهان را بدرود
گفت جدش تبریزی بوده و پدرش ملاسامری نام داشت بی‌تکلف ز شکر
ریزی صائب (جویا) طوطی نطق تو طرز سخن‌آموخته است .

سینهٔ صد چاك مانند قفس داریم ما
نالهٔ پهلو شکافی چون جرس داریم ما
راز داد عشق را سود محال دم زدن
بخیه بر زخم دل از بار نفس داریم ما
عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم
کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما
عشق سرکش را بجسم زار ، الفت داده‌ایم
صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما
زندگانی در گرفتار دست ما راچون حباب
از قفس گوئیم (جوبا) تا نفس داریم ما

بدون ما

داغ نو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود زخم توخرو بدن ما
ای‌مرده دلان‌یک نفس‌ازما مگریزید — بوی دم عیسی شنوید از سخن ما
داریم زبس حسرت دیدار جوجوبا — هم محفلی تصویر بود انجمن ما

عمر

جان چیست عمر من که نیارم از آن گذشت
نتوان گذشت از تو ز جان میتوان گذشت
نتوان گذشت از کمر نازدار یار
دلمش بحیرتم که چسان زانمیان گذشت
مردانه پشت پای بر افلاك میزنم
رستم‌کسی بود که ازین همت جوان گذشت
گویم اگر بکوه نیارد جواب داد
از صف آنچه بیتو باین ناتوان گذشت
جوبا بطور طالب آمل عزلسراست
صیت سخنوریش ز مازندران گذشت

جلوه

میرزا ابوالحسن جلوه **۱۲۳۸** هجری در گجرات هند متولد شد
خاندانش روحانی پدرش میرسید محمدطباطبائی متخلص به مظهرجلوه
اصلا ازمردم نائین‌است وتحصیلاتش را در اصفهان بپایان رساندبه‌تهران
آمد و سکونت گزید در فلسفه وحکمت و ادب وشعردارای مقام بلندی
بود مجرد زیست و سال **۱۳۱۴** در سن **۷۶** سالگی از دنیارفت و در
ابن‌بابویه شهر ری مدفون شد .

ای دوست

با حرص وامل چون هله همراه ساشم
پس ار چه من عور و گدا ، ساه نباسم
درویشم و حرسند چرا با مدد دوسب
با این سرف و مرتبه و حاه نباشم
چاهی استطمع ژرف که قعرش نه‌پدیداست
صد شکر فرو رفته در این چاه نباشم
من دوست همی حواهم نه حنت و فردوس
الحمد که با همت کوتاه نباشم
ظلم است که با این همه الطاف حداوند
من شاکر و مشتاق الی الله نباسم
من کسب شرف کرده‌ام از درگه آن دوست
حون بندهٔ آن سدره و درگاه بباسم
راحت طلبم ، حیمه و حرگاه بود رنج
زان در طلب حیمه و حرگاه نباسم
با طلعت او همچو گدایان دگر من
سب منتظر ، سر زدن ماه نباشم
ای دوست شنیدم تو همه مهر و وفائی
دردا که من از این صفت آگاه نباسم
تو بر سر من هیچ نیائی مگر ای دوست
آنگاه بیائی که من آنگاه نباسم
ای حلوه چو من نیستم ار این‌رمه شگفت
گر آنکه پسندیده و دلخواه نباسم

جلی

ابوتراب فرزند حسین متولد سال ۱۲۸۷ شمسی در شهر دزفول از شعرای نامور و زندگانی پرتحولی را گذرانده و حالا در یکی از کارخانه‌های ملی به‌کار حسابداری روزگار را میگذراند .

از شب هجران برایم یادگاری مانده است
آه سوزانی و چشم اشکباری مانده است
بی تو ای گل در حران غم چنان پیچیده‌ام
کز وحودم شاخهٔ بی برگ‌وباری‌مانده‌است
بوستان حولانگه زاغ است و میدان زغن
بیجهت نبود که بلبل برکناری مانده است
حان به تن ای‌دوست ازبهر نثارت مانده بود
چون تورفتی دیگرازبهر چه‌کاری مانده‌است
رفتی و بگذاشتی پا بر سرم چون حاك راه
آمدی اکنون که از حاکم غباری‌مانده‌است
بسته شد میخانه رفت آن نشه‌ها از سرحلی
باقی از دوران مستی‌ها حماری مانده‌است

فروغ ماه

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
از معحز لب تو در احیای حان حلق
صدها گره بکار مسیحا فتاده است
در حلوه‌گاه حسن تو ایسرو حوش حرام
هر حا سهی قدی بود از پا فتاده است
تا دامن تو بوسه دهد اسك پاك من
سبنم صفت ز عالم بالا فتاده است
لب وانکرده غنچه و از بانگك عندلیب
در طرف باغ بین که حه غوغا فتاده است
زاهد اگر ز باده من آلوده دامنم
بر دامن تو لکهٔ تقوی فتاده است
با يك تبسمش دل وارستهٔ جلی
در ورطهٔ هرار تمنا فتاده است

جلی

ابوتراب فرزند حسین متولد سال **۱۲۸۷** شمسی در شهر دزفول از شعرای نامور و زندگانی پرتحولی را گذرانده و حالا در یکی از کارخانه‌های ملی به‌کار حسابداری روزگار را میگذراند .

از شب هجران برایم یادگاری مانده است
آه سوزانی و چشم اشکباری مانده است
بی تو ای گل در جران غم چنان پیچیده‌ام
کر وجودم شاخهٔ بی برگ‌وباری مانده‌است
بوستان جولانگه زاغ است و میدان زغن
بیجهت نبود که بلبل برکناری مانده است
جان به تن ای‌دوست ازبهر نثارت مانده بود
چون تورفتی دیگرازبهر چه‌کاری مانده‌است
رفتی و بگذاشتی پا بر سرم چون خاك راه
آمدی اکنون که از خاکم غباری مانده‌است
بسته شد میخانه رفت آن شه‌ها از سرجلی
باقی از دوران مستی‌ها خماری مانده‌است

فروغ ماه

عکس رخت بچشم تر ما فتاده است
امشب فروغ ماه بدریا فتاده است
از معجز لب تو در احیای جان خلق
صدها گره بکار مسیحا فتاده است
در جلوه‌گاه حسن تو ایسرو خوش خرام
هرجا سهی قدی بود از پا فتاده است
تا دامن تو بوسه دهد اشك پاك من
شبنم صفت ز عالم بالا فتاده است
لب وانکرده غنچه و از بانگ عندلیب
در طرف باغ بین که چه غوغا فتاده است
زاهد اگر ز باده من آلوده دامنم
بر دامن تو لکهٔ تقوی فتاده است
با یك تبسمش دل وارستهٔ جلی
در ورطهٔ هزار تمنا فتاده است

حافظ

خواجه شمس‌الدین محمد فرزند بهاءالدین حافظ شیرازی که او را خدای غزل عرفانی باید نامید استادی است یگانه و شاعری‌است فرزانه سخنوریست ساحر و حکیمی است ماهر در زندگانی تحولات بسیار دیده و بامشکلات زیاد دست‌وپنجه‌نرم کرده‌از زهد خشك گریزان بوده و چون دیگران قران را دام تزویر نکرده و در دنیای عرفان و تصوف سیر وسلوك کرده وجز حیرت حیزی براو نیافزوده درمعمای‌وجود تحقیق را فسون وافسانه دانسته و از مسافرت رو گردان و به گوشه‌نشینی و انزواء راغب بوده ازداغ‌زن وفرزندان‌ناراحتی دیده واز زبان‌حاسدان و ظاهرپرستان تهمتها و ناروائیهاشنیده بسن پیری رسیده وخودش‌سروده دیدی دلا که آخر پیری وزهد وعلم بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من عمرش از شصت سالگی گذشته و تولدش بطور یقین معلوم نیست وفاتش سال **۷۹۱** هجری در شیراز اتفاق افتاد بعضی**۷۹۲**نوشته‌اند عبارت (خاك مصلی) ماده تاریخ فوت اوست از سعدی وخواجو وسلمان پیروی کرده‌و بیشتر غزلیات سلمان ساوجی را استقبال نموده خدای شعر وغزل حافظ است‌وهرغزلش به نزداهل ادب یکجهان بهادارد.

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

حزین

شیخ محمدعلی حزین فرزند ابوطالب متولد در اصفهان جدش
شیخ زاهد گیلانی سال تولدش ۱۱۰۳هجری وفاتش سال۱۱۸۱قمری در
اصفهان مدفون شد سنش ۷۸سال اشعارش شیوا وروان ودلنشین است .
بنارس

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند
نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبك در نظر مرا
بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان
بر آستان میکده شانم ندیده‌اید
ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان
در لا مکان قدس مکانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل
آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو
آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

شعور

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی‌که تنها باداغ او چو لاله
در خون نشسته باشم چون بادرفته‌باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم برباد رفته باشد
آواز تیشه امسب از بیستون نیامد
گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم‌که از رقیبان دامن کشان گذشتی
کو مشت خاك ما هم بر باد رفته باشد
پرشور از حزین است امروزه کوه‌وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد
در غزل مراعات قافیه نشده است چنانچه باد وفرهاد تکرار است .

حیاتی

بی‌بی‌جان متخلص به حیاتی از سر سردگان و دلباختگان نورعلیشاه‌شاعرهٔ عارف مسلك ودارای ذوق‌واستعدادی عالی‌درغزلیاتش مضامینی عرفانی دارد دیوانش‌در کرمان بچاپ رسیده درقرن دوازدهم میزیسته .

سر و نازی ، عشوه سازی ، شوخ و مست
لاله روئی شعله خوئی ، می پرست
سنبلش پر تاب و نرگس فتنه جو
غمزه‌اش خونخوار و لعلش می پرست
دل تپان و خون فشان و لب گزان
نیم شب آمد ، ببالینم نشست
غنچه سان از عشوه لب بگشود و گفت
کی ز جام جلوه‌ام مدهوش و مست
هر که را شد دیدهٔ در عشق باز
کی خیال و خواب و خور در سینه هست
حرم آن عاشق که در گام نخست
بر بساط خواب و خور نارد نشست
کی ستاند بادهٔ جنت ز حور
چون حیاتی هر که مست است از الست

غارت جان

ترك چشمش غارت جان میکند
کفر زلفش قصد ایمان میکند
قد رعنایش بهنگام خرام
نازها بر سرو بستان میکند
گر براندازد نقاب ازروی خویش
عالمی را محو و حیران میکند
هر که را مهر رخش بردل بتافت
کی نظر بر ماه تابان میکند
باز امشب ساقی لعل لبش
باده‌ی در کام مستان میکند
توسن عرفان کشیده زیر زین
در قفای قدس جولان میکند
چون حیاتی را زلالش شد بکام
کی تمنا آب حیوان میکند

حاجب

حیدرعلی حاجب شیرازی‌سال ۱۲۷۱ متولدشددر نقاشی‌وقلمدان ساری مهارت داسته غزلیاتش شیواو عارفانـه است. در تهران اقـامـت گزید درخط شکسته‌و نستعلیق استاد بود در سلوك صوفیان ذهبیه و با قناعت و مناعت زندگی میکرد در سال ۱۳۳۴ هجری بدرود زندگی گفت و در خانقاهش مدفون گردید عمرش ۶۳ سال‌بود .

تو هر چه ناز کنی ما اگر کنیم نیاز

نیازمند تو هستیم و ناز میکن ناز

ز کعبه راه بکوی تو میتوان بردن

از آنکه قنطره‌ای بر حقیقت است مجاز

حدیث عشق بر پیر عقل بردم دوش

چنان بخویش فرو رفت کش ندیدم باز

تو باز حسن پراندی و من کبوتر دل

کبوتری که رود سوی باز ناید باز

تو گر بحسن و جمال ز جمع‌خوبان فرد

منم ز فضل و معانی ز عاشقان ممتاز

شب فراق ز زلف تو شکوه خواهم کرد

که روز وصل بسی کوته است و قصه دراز

نوای عشق نبد راست کو زند آن ترك

هزار شور برانگیزد از عراق و حجاز

گذشت ناوك نازش مرا ز جوشن جان

فغان ز دست کمان ابروان تیرانداز

نبات زند بهارندران شده است شکر

ز شهد شعر شکر ریز صاحب شیراز

حیرت لرستانی

حاج شیخ عبدالرحمن لرستانی فرزند حاج‌میرزا محمد صالح مجتهد در سال **۱۲۵۲** شمسی درخرم آبادبدنیا آمد و درسن **۷۸**سالگی از دنیا رفت‌دیوانش بچاپ رسیده

نیست تقصیر مرا گرد می آرامم نیست
هر طرف مینگرم یار دلا آرامم نیست
تو که پیوند بخویشی غم ایام ، تراست
منکه از حویش بریدم عم ایامم نیست
گول تحت‌الحنکم دا بحورد دیگر کس
بهر صید دل این حلق دگر دامم نیست
زاهد شهرم و دردی کش میخانهٔ عشق
همه حا هستم و در هیچ محل نامم نیست
این غم‌و دردمرا کشته و هم حواهدکشت
برف من از همه حا بیشتر و بامم نیست
نرم نرمك سوی میحانه کنم آمد و شد
تا که زاهد نبرد پی اثر ازگامم نیست
پر بود ز آه دل عاسق رویت کویت
آنقدر هست که گاهی ره پیغامم نیسن
با حیال سر زلفت نبودصبح مرا
با وصال رخ همچون قمرت شامم نیست
حیرت مفلس دیروز بکف می میخورد
گفتم از بهرچه‌گفتا حکنم ، حامم‌نیست

***

دل سوحت ز داغ تو دگر سوحتنی نیست
ناچیز حنان گشته که اندوحتنی نیست
راهد حه گنه کرده اگر عشق نداند
کاین علم بهر ناکس آموختنی نیست
در برم رقیبان رخ حون شمع میافروز
کاین سمع بهر محفل افروحتنی نیست
این ملك بود یوسف و آنرا نفروسیم
البته جنین یوسف بفروحتنی نیست
شد پاره حنان پرده بد نامی حیرت
با سوزن تدلیس دگر دوحتنی بیست

حبیب

حاج‌میرزا حبیب خراسانی شهیدی متخلص بـه حبیب‌از علما و دانشمندان و شعرای طراز اول ایران پدرش میرزا محمد هاشم تولدش ۱۲۶۶ هجری درمشهد پس از اتمام‌تحصیلات‌و علوم ظاهری که خود گوید بوحنیفه در اصول و شافعی اندر فروع بوعلی در فلسفه شاگـرد تکرار من است:

هم فلاطون هم ارسطو هم ابقراط حکیم
وقت تدقیق و تأمل نقش دیوار من است
من سخندانم نه شعر وشاعری کارمن است
موسی جانم‌که سحرو ساحری عارمن‌است

با این درجه کمال و معلومات ظاهری‌دست ارادت به‌سیدی عامی بنام سیدابوالقاسم درگزی داد و مجذوب‌آن وارستهٔ جهان بی‌نشانی شد دیوان اشعارش بچاپ رسیده غزلیاتش پرشور و جذبـه و دارای مطالب عرفانی است وفاتش ۱۳۲۷ هجری

در میان عاشق و معشوق رازی دیگراست
این لب وآن گوش راساز ونوازی دیگراست
اهل صورت از عراق آیند تاسوی حجاز
اهل معنی را عراقی و حجازی دیگراست
قبلهٔ حق و حقیقت عشق باشد عشق و بس
زهدو علم ومعرفت هریك مجازی دیگراست
مینوازد عاشقان را گر شکر خند لبش
عشوه خشم خوشش عاشق نوازی دیگر است
عشق بی پروا اگر پرسوخت صد پروانه را
شمع را بنگر که درسوزو گدازی دیگراست
مسجد اقصی بود دل ، کعبه جان عاشقان
سوی این کعبه دراین مسجد نمازی دیگراست
میرسد هردم زهر سو کاروانهای نیاز
هر نفس معشوق ما رانیز نازی دیگراست

مقصود

در کعبه و در دیر مرا یار توئی
مقصود من از سبحه و زنار توئی
مغبچه مست و صوفی سبحه بدست
در خانقه و خانه خمار توئی

حبیب

حاج‌میرزا حبیب حراسانی شهیدی متخلص بـه حبیب‌از علما و دانشمندان و شعرای طراز اول ایران پدرش میرزا محمد هاشم تولدش ۱۲۶۶ هجری درمشهد پس از اتمام‌تحصیلات‌و علوم ظاهری که خود گوید بوحنیفه در اصول و شافعی اندر فروغ بوعلی در فلسفه شاگـرد تکرار من است:

هم فلاطون هم ارسطو هم ابقراط حکیم
وقت تدقیق و تأمل نقش دیوار من است
من سخندانم نه شعر وساعری کارمن است
موسی حانم که سحرو ساحری عارمن‌است

با این درحه کمال و معلومات ظاهری‌دست ارادت به‌سیدی عامی بنام سیدابوالقاسم درگری داد و مجذوب‌آن وارستهٔ جهان بی‌نشانی شد دیوان اشعارش بچاپ رسیده غزلیاتس پرسور و جذبـه و دارای مطالب عرفانی است وفاتش ۱۳۲۷ هجری

در میان عاسق و معشوق رازی دیگراست
این لب و آن گوش راساز و نوازی دیگراست
اهل صورت از عراق آیند تاسوی حجاز
اهل معنی را عراقی و حجازی دیگراست
قبلهٔ حق و حقیقت عشق باشد عشق و بس
زهد و علم و معرفت هریك مجازی دیگراست
مینوازد عاشقان را گر شکر خند لبش
عشوه چشم خوشش عاشق نوازی دیگر است
عشق بی‌پروا اگر پرسوخت صد پروانه را
شمع را بنگر که درسوز و گدازی دیگراست
مسجد اقصی بود دل ، کعبه جان عاشقان
سوی این کعبه در این مسجد نمازی دیگراست
میرسد هردم زهر سو کاروانهای نیاز
هر نفس معشوق ما را بین نازی دیگراست

مقصود

در کعبه و در دیر مرا یار توئی
مقصود من از سبحه و زنار توئی
معبچه مست و صوفی سبحه بدست
در خانقه و خانه خمار توئی

حکمت

علامه علی‌اصغر حکمت فرزند احمدعلی متولد سال **۱۲۷۱** شمسی در شیراز از دانشمندان و شعرا ومردان سیاست بـزرگ ایران دارای تألیفات علمی و ادبی وترجمه‌های پر ارزش و در شعر استادی‌تواناست.

باد صفت بخاك ما تا تو عبور کردهٔ
آب حیات دادهٔ ، آتش طور کردهٔ
تا که فروغی اززحت بافت خومهر از آسمان
روی زمین ز روی خود آیت نور کردهٔ
از دم روحپرورت خاك گرفت زندگی
با تن مرده جهان نفخه صور کردهٔ
شاد دل از جفای تو چنت ما لقای تو
در دل پر ز سور ما ساز سرور کردهٔ
شور بپای کردهٔ و از لب شکرین خود
ساز بدست مطربان نغمهٔ شور کردهٔ
همت ما در این سراسوی قصور دیدهٔ
وعده بم در آن سرا گیسوی حور کردهٔ
تنگ شده بما جهان ، صبر شده ز دل نهان
سر خدا شده عیان تا تو ظهور کردهٔ
کرده بدورت اهل دل جام وصال پردمی
حکمت بینوا ز در بهر چه دور کردهٔ

حالت

ابوالقاسم حالت متولد سال **۱۲۹۳** شمسی در تهران از شعرا و نویسندگان مشهور است و در هزل و اشعار فکاهی ورزیدگی دارد آثاری بچاپ رسانده

آں بوسه‌که او بحسد ویں دوق که‌من‌دارم
کام ار دهس گیرم ، تاکام و دهں دارم
در وصل لبم باید ، در بوسه بکار آید
با سوق حس کاری ، کی فکرسحں دارم
عم بیست اگر امسب ، سود سب مهتا ی
ماه دگری تاباں ، درروی چمں دارم
آں دلبر سوح اینحا ساید دوسه سب ماند
صد سکر که در حابه ار می دوسه من‌دارم
هیحم ر بووکهنه ، حوس بیست‌دریں گیتی
حر عیس بوی‌کامشب، با ید گهں دارم
با آں تں حابابه ،وحد و طربم ماند
وربه بحکار آید . ایں‌حاں‌که به تں دارم
من بر سر کوی او یك عمر وطں کردم
پا در بکشم رآبحا ، تا مهر وطں دارم
آنگوبه که رلف او صدحیں و سکں دارد
مبهم برحار دستش ، صدحیں و سکں‌دارم
حالت بکنم پروا ار سر ربس مردم
من مرد ره عشقم هر چند که رں دارم

حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی فرزند محمدحسن متولد سال ۱۲۹۳ شمسی از شعرای شهیر معاصر است و سوز عشق آتشین قلبش را مشتعل و گرمی و حرارتی به شعر و نثرش بخشیده آثاری بجا رسانده .

دیشب خیال او ز سرم دست بر نداشت
زیرا که عمر من به ادا و بارو بر نداشت

دیدم بخواب زآنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که از در دار آن خوشتر نداشت

باغ دگر، بساط دگر، سبزهٔ دگر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت

او در میان باغ روان بود چون پری
هرگز پری هم آن همه سحر و اثر نداشت

دو سبزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت

چون بچه آهوان سبک خیز و دلفریب
زیبائی شکرینش خود خبر نداشت

می‌ایستاد و می‌شد و می‌جست و می‌گریخت
می‌ماند و می‌دوید ز کس هم حذر نداشت

سرگرم عشق بود و سراپا حدیث شوق
مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت

در خاطرم خیال چهاهای او گذشت
آسمه‌سر دوید کز آنها خبر نداشت

سوگند خورد و خشم ترش را گواه کرد
کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت

ور آن خیالها که مرا بود در نظر
داند خدا که یک سر مو در نظر نداشت

آن دختری که سنگ وفا بود او نبود
او بستگی بدان بت آشوبگر نداشت

میخواستم که شکوه و شکوه سر کنم
باب شکایت آن نفس مختصر نداشت

دل در برم تپید و سخن در دلم شکست
کردم اگر حدیث غمی پا و سر نداشت

اول به اشک شستم و بردم از گناه
رخساره‌ای که دلبریش را قمر نداشت

ز آن پس دو تن یکی شد و مرغی شد و پرید
آن هر دو جان که طاقت هجر این قدر نداشت

ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود
تا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت

خیام

ابوالفتح عمربن ابراهیم خیام نیشابوری از شعرای بزرگ و دانشمندان عالیقدر ایران است تولدش در نیشابور قرن چهارم هجری درطب و نجوم و حکمت وریاضیات و فلسفه مهارت داشته رباعیات آن حکیم شهره خاص و عام است بقولی سال **۵۱۷** هجری ازدنیا رفته و بیش از هشتاد سال زندگی کرده در سن هفتاد سالگی گوید .

فردا علم نفاق طی خواهم کرد	با موی سپید قصد می‌خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید	اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

قبرش جنب امامزاده محمدمحروق در نیشابور است .

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من حلال و حاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم ننشود کاین آمدن ورفتنم ازبهر چه بود

****

آن قصر که بهرام در اوحام گرفت آهو بچه‌کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر دیدی که حگونه گوربهرام گرفت

****

این کوزه حومن عاسق زاری بوداسب در بند سر زلف نگاری بود است
این دسته که بر گردن اومی بینی دستی است که بر گردن یاری بوداست

****

پس از من و تولیل و نهاری بوداست گردنده فلك نیز بکاری بود است
ر بهار قدم بخاك آهسته نهی کان مردمك حشم نگاری بود است

خاقانی

افضل‌الدین بدیل ابن علی خاقانی سخنگو وشاعر نامی و قصیده سرای درجه اول‌ایران در سال ۵۲۰هجـری در شروان بدنیا آمـد اول حقایقی تخلص داشته بعد بنام خاقان اکبرمنوچهر ابن فرویدن شیر و انشاه (خاقانی) شد پدر او درودگر بود ازلحاظ زنـدگی مـادی در تنگدستی بوده غمهای جانکاه و گرفتاریهای روحی اورا افسرده و ناتوان ساختهٔ گاهی‌از مرگ‌پسر بیست‌ساله‌اش‌رشیدالدین نالیده‌وسپس‌درغم‌مرگ همسر مهربانش ناله سرداده و مدتی‌را در زندان بسر برده‌عقده‌های دلش را بریختن‌اشك و سرودن شعرخالی‌میکرده شاعری بلندهمت وعالیقدر بوده درسال ۵۹۵ هجری درتبریز از دنیا رفتو ۷۵ سال‌زندگی پر درد سرش‌را بدست فراموشی سبردقصیده ویراندهای‌کاخ مداین هرصاحبدلی را متأثر و اندوهگین مینماید غزل پرشوری‌نمونهٔ از اشعاراوست

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی
صد بزم بیارائی هر جا که تو بنشینی
صد شهر بیاشوبی هرجا که تو بر خیزی
چون باز کنی زلفین وز پرده برون آئی
ناگه بزنی زخمی چون کژدم و بگریزی
فتنه کنیم بر خود پنهان شوی ازچشمم
چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان تو خونم را چون آب فرو ریزد
تو بر سر من محنت چون خاك همی بیزی
خون ریخته میبینی گوئیکه چو خو بست این
ازغمزه بپرس آخر کاین خون بچه میریزی
بردی دل خاقانی درزلف نهان کردی
ترسم ببری جانش درطره در آویزی

کید روزگار

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
کز هر چه هست به زبان کو تهیش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هر هدر آب زیر زمین آگه است لیك
ازدام بر فراز زمین آگهیش نیست

شعر خواجه نصیر

ابوجعفر نصیرالدین محمدبن محمدبن حسن طوسی که اصلش از توابع قم بوده بسال **۵۸۷** هجری درطوس متولد شد ازحکما وفلاسفه و ریاضی‌دانها و منجمین وعلمای‌درجه‌اول اسلام است شعرهم میسروده‌بسال **۶۷۳** در بغداد ازدنیا رفت ودر کاظمین جنب مرقد امام موسی‌کاظم(ع) مدفون شد عمرش **۷۵** سال

شاعری در وفات خواجه نصیر سروده

نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل یگانهٔ که چو او مادر زمانه نزاد
بسال ششصد و هفتاد و دو بذیحجه بروز هیجدهم در گذشت در بغداد

هستی

هر چند همه هستی خود میدانیم چون کار بذات تو رسد حیرانیم
بالجمله بدوك پیرزن میمانیم سررشته بدست ما و سر گردانیم

معرفت

اندر ره معرفت بسی تاختهام واندر صف عارفان سر افراختهام
چون ده روزی دلی برانداختهام بشناختهام که هیچ نشناختهام

عقده

آنقوم که راه بین فتادند و شدند کس را به یقین خبر ندادند و شدند
انعقده که هیچکس نتانست گشاد هر یك گرهی بر آن نهادند و شدند

خواجوی کرمانی

کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی کرمانی متخلص به خواجو در ۱۵ شوال ۶۸۹ در کرمان بدنیاآمد و به کسب کمال پرداخت ومایل بمسافرت بود با علاءالدوله سمنانی که از بزرگان عرفان و تصوف بود ملاقات کرد ودست ارادت بدامان آن بزرگ زمان‌زد خواجو در قصیده سرائی ومدیحه گوئی و غزل و تغزل استاد بوده اشعارش روان وپرمعنی است مثنویات هماوهمایون گل‌نوروز و کمالنامه وروضةالانوارانواریست از نور واستعداد و نبوغ او درسال۷۵۳هجری بسن ۶۴ سالگی‌درشیراز از دنیا رفت کتاب دیگر بنام گوهرنامه ازاو بیادگار مانده.

در سر زلف سیاه تو حه سوداست که نیست
وز غم عشق تو در شهر حه غوغاست که نیست
گفتی از لعل تو امروز تمنای تو چیست
در دلم ز آن‌لب‌شیرین چه تمناست که نیست
بجز از زلف کرت سلسله حنبان دلم
حم زلف تو گواه من شیداست که نیست
پای بند غم سودای تو مسکین دل من
نتوان گفت که این طلعت زیباست که نیست
در حمن نیست ببالای بلندت سروی
راستی در قد زیبای تو پیداست که نیست
با حماعت نکنم میل تماشای بهار
زانکه درگلشن رویت چه تماشاست که نیست
گر کسی گفت که جون قد تو شمشادی نیست
اگر آن قامت و بالاست بگوداست که نیست
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب
ساهد حال من آن نرگس رعناست که نیست
ایکه حواجو ز سر زلف تو شد سودائی
در سر زلف سیاه تو چه سود است که نیست

خلد

گرخلد برین در نطرم حواهد بود گلزار رحت مصورم حواهد بود
ور روی به محراب کنم دردم صبح ابروی تو در برابرم حواهد بود

خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری متولد سال **۱۲۹۲** شمسی ادیب وشاعر و مترجم ونویسندهٔ است پر قدرت دارای آثار علمی و ادبی و در شعر فارسی سبک جدیدی را پیش گرفته است .

این نغمه سرا کیست بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید
صد حسرت و درداست کز آوای وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید
این نغمهٔ من بود ز من گمشده دیریست
چشمم برهش دوخته باشد که در آید
نالنده و رنجور ، شتابد ز ره اینك
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود و من وسرخوشی وشب
حالی که دریغا ! نفسی بیش نپاید
ایشان بر بودند مگر این گهر از من
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید
این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

روزهای مرده

جون فرود آید آفتاب حزان
یادی از روزهای مرده کنم
در پس برگهای پژمرده
همه جان از ملال بسپرده

•❊•

در ره زندگی که طی کردم
یاد این مردگان رفته ز یاد
جا بجا قبر روزهای من است
مایهٔ رنج و ابتلای من است

•❊•

نه بمیدان یکی دلیری کرد
آن یکی سکته کرد و بیش نماند
نه ز هستی گرفته کام گذشت
و آن یك از علت ز کام گذشت

•❊•

روزها هر یك نحیف و نزار
چون بر آمد کسی نشد آگاه
همچو برگ خزان ز باد برفت
حون فرو رفت و هم زیاد برفت

•❊•

آه ای روزهای مردهٔ من
نز شما کس بخیر یادی کرد
که بجای از شما نشان هم نیست
نه کسی بر فرارتان بگریست

دهقان

ابوالفتح خان سامانی سیف الشعرا متخلص بدهقان در اصفهان میزیسته معاصر ناصرالدین شاه و مداح ظل‌السلطان بود غزلیاتش شیوا و روان است وفاتش سال **۱۳۲۶** قمری بوده است .

عشق و دامان

زدم قدم به بیابان عشق و میدانم
که نیست راه نجاتی ازین بیابانم
شده است پشت کمان تیر آه و سینه سپر
سمند صبر و بیابان عشق ، میدانم
بمانده‌ام بمیان و گریز گاهی نیست
ز حار سوی کند عشق تیر بارانم
گذشت از سپر حرخ ناوك آهم
جو در حیال گذشت آنحدنگ مژگانم
بیاد ابروی او گر نهم بکویش رو
نه آنکسم که ز شمشیر رو بگردانم
مرا بکشت جدائی تو گر بدست آئی
ز بوسهٔ دهنت داد خویش بستانم

برون ز سر نکنم شورت وزدل مهرت
بوقت مرگ برون گر رود ز تن جانم
بگلستان نروم با رقیب و میخواهم
برند همره یوسف رخی بزندانم
صفای خار سر کوی آن گلم کافیست
دهد چه سود هوای بهشت و بستانم
بترك بوسهٔ سیب زنخ نخواهم کرد
بپوسد ار چه بزیر زمین زنخدانم
ز کوی یار بگویند کن سفر دهقان
کجا روم که گرفته است عشق دامانم

دم مسیحا

قدم از بهر تو گلرخ بتماشا زده‌ایم
بتماشای رخت خیمه بصحرا زده‌ایم
تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن
می جانبخش تر از روح مسیحا زده‌ام
ما بدین جام سفالین و کلاه نمدین
طعنه بر جام جم و افسر دارا زده‌ایم
کار ما مستی و رندی و قدح پیمائی است
آستین از پی اینکار ببالا زده‌ایم
کنده‌ایم از همه جا خیمهٔ الفت ای دوست
اندر آنجا که توئی خیمه در آنجا زده‌ایم
ما ربائیم ز لب بوسهٔ جان از کف دل
همه‌خوش ازدو طرف دست به یغما زده‌ایم
هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت
ما ازین دانه ره آدم و حوا زده‌ایم
فیض روح القدس اندردم جان پرورماست
آن دمی را که مسیحا نزده ما زده‌ایم
آنهمه پند که دادیم بدهقان از عشق
مشت بر نیشتر و خشت بدریا زده‌ایم

دهخدا

علی‌اکبر فرزند خانباباخان‌قزوینی **۱۲۹۷** هجری مطابق‌با**۱۲۵۸** شمسی در تهران بدنیاآمد دهخدا از محققین بزرگ و شعرای شیرین سخن و دانشمندان پرارج‌ایران است که فرهنگ او نتیجه سالیان‌دراز رنج وزحمت و مطالعهٔ اوست در اسفند**۱۳۳۴** درسن**۷۶** سالگی‌درتهران وفات یافت .

گوهر غم

در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
در گلستان جهان گفتم چه باشد بهره ؟ گفت
در بهار عمر ز ازهار حقیقت دسته‌ای
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت عقدی از گلوی مهوسان بگسسته‌ای
گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست گفت
دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای
گفتم اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست
گفت ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای
روشنی در کار بینی ، گفتمش فرمود. نی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای
دل مکن بد ، پاکی دامان عفت راچه باك
گر بشنعت ناسرایی گفت نا شایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست ازما ای حریفان دست ازجان شسته‌ای

دانش

بزرگ نیانامش محمد فرزند حاج عبدالحسین تخلصش دانش تولدش سال ۱۳۲۰هجری در مشهد از دانشمندان و شعرای نامی عصر حاضر است و اشعارش شیوا ودلنشین است .

عشق نکویان

بکند تیشهٔ جور زمانه بنیادم
بداد کجروی چرخ سفله بر بادم
گذشت عمر وجوانی برفت وخود هردم
فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی و عهد بولهوسی
چنان برفت که چیزی نماند در یادم
بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه
مگر که عشق نکویان رسد بفریادم

عجب که باز ز لبهای سرخ فام بتان
ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم
ز جشم جادوی لیلی وشان جو مجنونم
ز حین گیسوی شیرین لبان جوفرهادم
بغیر زلف طلایی که روی شانهٔ تست
« ز هر جه رنگ تعلق پذیرد آزادم »
به باده‌نوشی و مستی حریف تازه نفس
برقص با تو پریچهره کهنه استادم
مکن کرشمه بدانش که کاخ نازترا
خراب سازد این طبع گیتی آبادم

نشاط بهار

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد
شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد
بیا که حامهٔ اردیبهشت بر در و دشت
هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد
گل شقایق افروحت آتش زردشت
هزار دستان آغاز زند حوانی کرد
بباغ بیدبن اورنگ حسروی آراست
که زنده حشمت ایران باستانی کرد
ببزم ما ز نشاط بهار پیر مغان
برقص آمد و پیرانه سر جوانی کرد
بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار
بدون باده نشاید که زندگانی کرد
فغان که گردش گیتی بعادت دیرین
مرا بناوك دلدوز غم نشانی کرد
دو چشم مست تو با روزگار کجرفتار
برای ریختن حون من تبانی کرد
بباد عمرمن آن گیسوی زرافشان داد
سیاه روز من آن چشم آسمانی کرد
حوشم که آن بت بیمهر عاقبت دانش
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد

دهقان

دکتر ایرج دهقان متولد سال **۱۳۰۴** شمسی در ملایر از شعرای خوش‌ذوق و با استعداد و نازك خیال است آثاری ازاو بچاپ رسیده

این بار دل نوید ظفر میدهد مرا
کان گل ز عشق خویش خبر میدهد مرا
تا فتنه روزگار نیابد بقصد دل
صد بوسه ز آن لب‌چو شکر میدهدمرا
غم‌نیست گر که در پی‌این‌یك‌دورروزوصل
عمری زمانه خون جگر میدهد مرا
حز غم بری ز ساخ محبت نچیده‌ام
این باده عشق تا حه ثمر میدهد مرا
پیداست در نگاه تو ای مایهٔ امید
رازی که ذوق و حال دگر میدهد مرا
در کنج بی‌کسی پرو بالم شکسته بود
بار دگر هوای تو پر میدهد مـرا
گر شمع وار در شب‌غم سوحتم حه غم
کاین سوحتن نوید سحر میدهد مرا

عهد شکن

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت
بگریه گفتمس آری : ولی‌حه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر حه بود گذشت
سبی بعمر گرم حوش‌گذشت آن سب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
حه خاطرات حوشی در دلم بحای‌گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بسته‌ی ما
صبا چو از برآن زلف مشك سود گذشت
غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
اگر حه بر دل نازك غمی فزود گذشت

رودکی سمرقندی

ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی تولدش در رودك سمرقند بوده
از شعرا و سخن‌سرایان بزرگ ونامدار است اگرچه ازنعمت بینائی بی
بهره بودولیکن دارای روحی باعظمت واندیشه بلند و فکری عالی‌بوده
در دورهٔ سامانیان میزیسته رودکی‌چنگ را نیکو مینواخته نوائی گرم
داشته و قصیده و غزل ومثنوی شیوا میساخته کلیله و دمنه رابنظم آورده
ولیکن اثری ازآن نیست برای نصر بن احمدسامانی مدیحه سرائی کرده
و سال **۳۲۹** ازجهان رفته .

ای آنکه غمگینی و سزاواری
وندر نهان سرشك ، همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد
بود آنکه بود خیره چه غم داری ؟
هموار کرده خواهی گیتی را
گیتی است ـ کی پذیرد همواری ؟
مستی مکن که نشود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه ، بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او
بر هر که تو برو دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری
اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگواری و سالاری

رابعه

رابعه قزداری بنت کعب در اصل عرب بود برادرش حارث نام داشت حارث غلامی ترک وزیباروی داشت رابعه عاشق اوشد، روزی حارث در مجلسی جریان عشق خواهرش رابعه را با بکتاش ازرودکی شنیدو باعصبانیت کمر بقتل خواهرش بست دستور داد تا اورا در حمامی رگ بزنند و در حمام را به گل بگیرند و بکتاش رانیزدر چاهی بزندان افکنند ،زمانی که بامر حارث رگهای رابعه را قطع کردند اوبا خونش اشعاری عاشقانه بر دیوار حمام نوشت حون خبر قتل اوبه بکتاش رسید خود را به معشوقه فداکارش رسانید افسوس که او ازدنیا رفته بود سراسیمه خویش را بحارث رسانید و سراز بدنش جدا کرد و باهمان دشنه بزندگی خود خاتمه داد این واقعه درقرن حهارم هجری دورهٔ سامانیان اتفاق افتاد .

عشق او باز اندر آوردم به بند		کوشش بسیار ناید سودمند
تو سنی کردم ندانستم همی		کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپذیر		کی توانکردن شنا ای هوشمند
عاشقی حواهی که‌تا پایان بری		پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت‌باید دید و انگارید خوب		زهر باید خورد و پنداريد قند

عشق بکتاش و رابعه حقیقی بود مینویسند یکروز بکتاش که از رابعه سوخته‌تر و واله‌تر بود در حرمسرای حارث بدامن رابعه آویخت اشکها ریخت وناله‌ها کرد رابعه اورا کنار کرد وگفت عشق باید پاك وآسمانی باشد همچنان باید عاشق بسوزد تابحقیقت پیوندد .

تا بدانی دردعشق وداغ مهر و غم حوری
چون‌به هجر اندر به‌پیچی‌پس‌بدانی قدرمن

رشید وطواط

محمد بن عبدالجلیل بلخی ملقب بوطواط درسال ۴۸۰ هجری متولد شدو از شعرای دربار خوارزمشاهیان ودرمدیحه سرائی استاد بود جثه کوچك و هیکلش خردو سرش کچل بوده گویا بهزل اوراوطواط نام نهاده اند که بمعنی خفاش است عمرش ازهفتاد سال گذشته بود که رحلت کرد .

ز زینت باغ چون خلد برین است
ریاحین اندر و چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست
نثار بوستان دیبای چین است
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن
بر آن گل، همچو یاقوتی نگین است
بهار افکنده در صحرا ز نعمت
دوصد خندان که قارون را دفین است
جهان پیر، برنا کرد ایزد
کمال قدرت ایزد چنین است



تا گرد رخت سنبل تر کاشته‌اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
آن چاه ذقن که دل در او می‌افتاد
تا لب به بنفشه تر انباشته‌اند

درباره خودش گفته :

از نظم من برند بهر خطه یادگار
از نثر من زنند بهر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم هم شاعر فصیح
هم صاحب بیانم هم حاکم بنان
قومی که بسته‌اند میان بر خلاف من
خوانند نام خویش همی اندر آن میان

رفعت سمنانی

عارف وارسته وشاعرپرمایه‌نامش حاج محمد صادق سرسپردۀ پیشوای صوفیان نعمة اللهی حضرت سلطانعلیشاهی گناآبادی تخصلش رفعت مسافرتها کردو تجربه‌ها آموخت اشعاری عرفانی ودلنشین دارد پس از هشتادسال زندگانی **۱۳۵۰** هجری مطابق با **۱۳۱۰** شمسی ازدنیارفت مادۀ تاریخش (حاج رفعت بجان جان پیوست)

بکوی یار مرا بار بر دل افتادست
فتاده بار من اما بمنزل افتادست
گمان مدار خلاصی دل از آن سرزلف
که با هزار جنون در سلاسل افتادست
مکش کمان‌زکمین ،دلبرا بغمزه‌که دل
بیاد تیر نگاه تو بسمل افتادست
دو طرهٔتو بکف ، تیغ آفتاب گرفت
که از یمین و یسارت حمایل افتادست
بباغ لاله رویت حوالهٔ دل ماست
که شور عشق تو اندر قبایل افتادست
ز سحر جشم توایمن‌نیم‌کنون که‌دوماه
به آفتاب حمالت مقابل افتادست
مبند بار سفرای قمر که عقرب زلف
به برج روی‌تو از حویش‌غافل افتادست
نگار ماسر تسلیم داشت ای رفعت
ز دست مدعیان کار مشکل افتادست

باصطلاح منجمین احکامی که راجع به تأثیر کواکب آثار سعد و نحسی قائلند هنگامی که قمر دربرج عقرب‌است یعنی ماه درخانه کژدم باشد سفر رفتن راجایز ندانند و نحس شمارند برج روی وعقرب زلف اشاره به‌این‌مطلب‌است.

راز

میرزا ابوالقاسم راز شیرازی در سال **۱۳۰۰** هجری متولد از بزرگان سلسله صوفیهٔ ذهبیه دیوانش بنام کوثرنامه وفاتش سال**۱۲۸۶**در مشهد مدفون شد دارای آثار علمی وعرفانی بوده .

از صد هزار دل یکی از اهل درد نیست
از صد هزار نفس یکی ره نورد نیست
این درد عشق کوست دوای مسیح جان
در خورد هر گدا صفت وکوچه گرد نیست
در بزم عشق عقل نیارد قدم که آن
جز بزم خاص حضرت قیوم فرد نیست
کی صعوه کرد در بر شهباز آشیان
روباه را بشیر مصاف و نبرد نیست
آب حیات ناخبرا ز خاك مرده نیست
نار جحیم را اثر از آب سرد نیست
گلرا بدفع چشم بد از خار شد سلاح
لیکن انیس خار دژم روی ورد نیست
مردان اگر بمعرکهٔ عقل پر دلند
اما حریف عشق بجز مرد مرد نیست
پس عقل کرم خاکی و عشق است اژدها
این خاك خوار طعمه آنکوه گرد نیست
در گرد عاشقان سبك سیر کی رسد
آنکس که سوده در رهشان همچو گرد نیست
سیم و زر است رونق بازار عشق حق
سوداش جز بخون دل و روی زرد نیست
در عشق اگر کسی نشود غمگسار دل
غمخوار راز عشق چو شد هیچ درد نیست

رضوانی

سید محمد رضوانی ملقب به فصیح الزمان فرزند سید ابوالقاسم **۱۲۶۰** شمسی درفسامتولدشده‌است‌مظفرالدین شاه به‌او لقب‌سلطان‌الواعظین داد شعر نیکو سروده ودر **۱۳۲۴** شمسی ازدنیا رفت .

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی
بکسی حمال حود را ننموده‌ای و بینم
همه حا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
غم و رنج و دردو محنت همه مستعد قتلم
تو ببر سر از تن من، ببر از میانه گوئی
بره تو بسکه نالم ، ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام ز ناله نالی شده‌ام ز مویه موئی
همه حوشدل اینکه مطرب، بزند بتار چنگی
من ازآن حوسم که حنگی برنم بتار موئی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام حوید ز لب تو کام حوئی
سود اینکه ازترحم دمی ای سحاب رحمت
من حشك لب‌هم آحر ز تو ترکنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر حم می سلامت شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار حوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ وسحده گاهی سرما و حاك کوئی
نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
نه ز من کسی بغربت بنموده حستجوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه حشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نطری بسوی رضوانی دردمند مسکین
که بحر درت ندارد نطری بهیچ سوئی

رشید یاسمی

غلامرضا رشید یاسمی متولد سال **۱۲۷۵** شمسی در کرمانشاه شاعر و ادیب ومحقق و دانشمند بود استاد تاریخ وادبیات دانشگاه تهران شد در اردیبهشت سال **۱۳۳۰** در سن **۵۵** سالگی در اثر سکته در گذشت اشعاری نغز سروده

تار رباب

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
زحمه‌اش در پردهٔ جان دستگاهی میزند
گه حروش درد حیز اسك دیری میکند
گه نوای غمزدای رنج کاهی میزند
مالك‌الملك‌دل‌است ودردوار از ملك‌حویش
گاه صبری میرباید گاه راهی میزند
از امید و نا امیدی موح بر موج افکند
وز غم و شادی سیاهی بر سیاهی میزند
گاه دردی میفرستد گاه سوقی میدهد
گاه اسکی میسراید گاه آهی میزند
رحمهٔ سیرین او کوه غم ار هم بگسلد
کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند
ساه موسیقی حو بهر صید دلها سد بدشت
هر کحا ویرانسر ، آنحا بارگاهی میزند
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهرهٔ
پشت پا بر لذت هر مال و حاهی میزند
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده‌ایم
هر کسی از سیل حود را در پناهی میزند
روز غم دست رسید و دامن تار رباب
غرقه ، دست نا امیدی در گیاهی میزند

رسا

دکتر قاسم رسا فرزند شیخ محمدحسن متولـد ۱۲۹۰ شمسی در تهران ملک‌الشعراء آستان قدس رضوی است شاعری است پـرمایه و در قصیده سرائی و سرودن انواع شعرمهارت دارد .

شادی‌وعشرت دراین گردون ازرق‌بام نیست
باده‌ای حزحون دل دراین بلورین‌جام‌نیست
شب درخشانند احرام فلك بر آسمان
جونکه روز آید اثر دیگر ازآن اجرام نیست
آدمیت در کمال و عرت نفس است و بس
آدمیت در لباس و صورت و اندام نیست
بنده حق شو که لطفش سامل شاه و گداست
آری آنجا امتیازی بین حاص و عام نیست
هر که صرف حدمت مردم نکرد ایام را
ثبت هرگز نام او در دفتر ایام نیست
ای رسا آسایش و آرامش حاطر نیافت
آنکه او را حاطری آسوده و آرام نیست

چشمه اشك

صبا چو رلف ترا بر عذار گلگون ریخت
هر آنچه حسن تودرپرده داشت بیرون‌ریحت
حه فتنه‌ها که از آن زلف پرسکن برحاست
چه عسوه‌ها که ار آن نرگس پرافسون‌ریحت
هنوز لالهٔ حونس ز بیستون روید
ز بس ز دیدهٔ فرهاد حونجگر حون ریخت
فعان که ریحت مرا در غمس ز حشم پر آب
هر آنچه در غم لیلی ر حشم محنون ریحت
سبی که ماه من از پیش دیده سد پنهان
مرا ز دیده سرسك از ستاره افرون ریحت
فدای حامهٔ صورتگری دل و حان باد
که طرح آن رخ دیبا و قد موزون ریحت
صفای حشمهٔ ما بین مکن ز جیحون یاد
که آب دیدهٔ ما آبروی حیحون ریخت
رسا چو ابر بهاران ز حشم اشك فشان
ر حسرت لب لعل تو دُر مکنون ریخت

رعدی

دکتر غلامعلی آذرخشی فرزند محمدعلی متخلص به رعدی متولد سال **۱۲۸۸** خورشیدی در تبریز، دکترای در ادبیات اشعارش دلنشین و بیانش آتشین است.

بازآو در آینه حان جلوه گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
یارب قدم موکب آن سرو روان را
رهوارتر از مرکب باد سحری کن
ای ماه فلك این ره بیفایده بگذار
رو قافلهٔ ماه مرا راهبری کن
از وصل حود ای گل‌ثمری بخش بعمرم
و آسوده‌ام از سرزنش بی‌ثمری کن
ای عشق چواز هر حبری با حبری تو
ما را ز کرم مرد ره بیخبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه‌داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از حطر دربدری کن

رنجی

هادی پیشرفت متخلص بــه رنجی بسال **۱۲۸۶** شمسی در تهران بدنیا آمده دارای علوطبع و در شعر وشاعری پیرو مکتب صائب وکلیم و عرفی و نظیری نیشابوری بوده است در اسفندماه **۱۳۳۹** شمسی در سن **۵۳** سالگی بسکته قلبی در گذشت .

بیم از گلچین کجا باشد گل پژمرده را
نیست از باد حوادث غم چراغ مرده را
میتوانم دل از آن معشوق یغماگر گرفت
گر توان بگرفت پس جنس بغارت برده‌را
رهنورد عشق از وسواس عقل آسوده است
خرم آنکه همچو مجنون بردرداین پرده‌را
در پریشان خاطری غافل ز نفس دون مشو
دزد باشد درکمین بازار بر هم خورده را
رنجی از طبع بلندت فیض‌بخش خلق باش
تا نبردی سوی خاك آن گنج باد آورده را

نای شکسته

بر نمیآید نوای دلکش از نای شکسته
آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
در خور شادی نمیباشد دل بشکسته من
می‌نشاید ریختن هرگز بمینای شکسته
میکند صورت تفاوت ورنه پیش اهل معنی
هست یکسان یای نستعلیق با یای شکسته
نادرست خود نما را رونق بازار نبود
مشتری چندان نخواهد داشت‌کالای شکسته
از شکستن‌اوفتد هرچیزی ازقیمت بجز دل
آری‌این بشکسته‌ممتازاست ازاشیای‌شکسته
چون خلیل‌و نوح‌رنجی‌ز آب‌و آتش نیست‌باکم
ترسم از سیل سرشك اشك دلهای شکسته

رهی

بیوك معیری تخلص رهی تولدش سال **۱۲۸۸** شمسی شاعری است که اشعارش از دل برمیخزد و بردل می‌نشیند از حیث استحکام واسلوب بشیوهٔ اساتید غزل میسراید ودر ادبیات ایران مقامی ارجمند دارد.

غیر دلتنگی مرا چون غنچه از دنیا چه سود
خوش گلستانی است باغ زندگی اما چه سود
لاله را ازسرخ روئی بهره غیر از داغ نیست
طالع مسعود باید طلعت زیبا چه سود
توبه کردم فصل گل از باده گلرنگ لیک
جز پشیمانی مرا زین توبهٔ بیجا چه سود
خنده زن بر گردش این‌چرخ مینائی چو جام
ورنه جز خونین دلی از گریه‌چون‌مینا چه سود
کم سوی لاله وگل خوان مرا کز سیر باغ
غیر آن‌کز لاله گردد تازه داغ ما چه سود
جز وفاداری چه‌عصیان دیدی از من‌یا چه‌جرم
جز دل آزاری چه حاصل‌ازتو بردم‌یا چه‌سود
شمع را جز اشك‌گرم از بزم‌الفت بهره نیست
غیر خون خوردن ز قرب گلرخان‌مارا چه‌سود
دامن صحرا گرفتم تا گشاید دل ولیك
با جنون خانه سوز از دامن صحرا چه سود
چند زاهد وعدهٔ فردای جنت میدهی
راحت امروز باید نعمت فردا چه سود
عقل را تا پیروی کردم ندیدم جز زیان
عشق میورزم کنون زین شیوه بینم تا چه سود
بحر گوهر زاست طبعم لیك در بازار شعر
چون نباشد گوهری، ازطبع گوهرزا چه سود

رجوی

کاظم رجوی فرزند عباسعلی در شاهپور آذربایجان بدنیا آمد در فلسفه و ادبیات زحمت کشیده شعرش پر مایه و آثار علمیش فیلسوفانه تولدش **۱۲۹۱** شمسی‌و از سرایندگان وسخنوران عالیقدر است.

در دفتر اشعار من ای اهل دل و هوش
نقاشی و موسیقی و شعرند هم آغوش
گر اهل نگاهی بپذیرش ز ره چشم
ور اهل سماعی بنیوشش ز ره گوش
ور اهل دلی در دل اشعار فرو شو
تا لطف معانی کندت واله و مدهوش
نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر
کز مام هنر زاده ، همه همره و همدوش
تا مام هنراز تو شود خرم و خوشنود
در پرورش این سه هنر زاده همیکوش
چون این سه پیاله ز یکی باده بود پر
این هر سه بهم ریز و در آمیخته مینوش
رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت
در شعر خواب دجوی خورده بهم جوش

برق نگاه

آنشب که نگه بر نگهش دوخته بودم
از دیدهٔ وی راز دل آموخته بودم
جان برلب چشم آمده بود او پی بوسی
ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم
در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی
کز گرمی آن تا سحر افروخته بودم
ور سایهٔ مژگانش بدادم نرسیدی
در شعلهٔ برق نگهش سوخته بودم
با یك نگه از دیدهٔ من ریخت بدامن
گنجی که بعمری بدل اندوخته بودم

رحمانی

نصرت‌الله رحمانی متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران درشعر نو و کهنه استعدادی قوی دارد ودر نویسندگی نوشته‌هایش احساس سرکش او را آشکار میکند .

سراب و فریب

دریغ و درد زمان اسب باد پائی داشت
مرا بوادی حسرت رساند و حویش گریخت
باین گناه که یك لحظه زندگی کردم
بچار میخ تباهی فلك مرا آویخت

***

فسانه بود سعادت چو قصهٔ سیمرغ بهردیار که رفتم از او نشانه نبود
به پشت هر در بسته سخن زمن میرفت ولی چو در بگشودم کسی بخانه نبود

***

سراب بود محبت فریب بود امید دراین سراب وفریب عمر را هدر کردم
شبی فسانه یکزن، شبی حکایت دوست در این حکایت وافسانه هم ضرر کردم

***

بکینه سد ره دشمنان شدم روزی ز من چو آب گذشتند وسخت خندیدند
چه سود هیکل من پیکری اثیری بود که دوستان وفادار هم نمیدیدند

***

باین امید نشستم که شاعر شهرم چه غم اگر که کشیدم هماره ناکامی
ولی چو چشم گشودم بطعنه میگفتند که شهره ام سر بازارها ببد نامی

زلالی خوانساری

حکیم زلالی خوانساری شاعری توانا ومتفکری بینا بوده ملك - الشعرای شاه عباس کبیر ومرید وشاگرد میردامادست هفت مثنوی برشتهٔ نظم کشیده مثنوی محمود و ایاز او مشهورست و مکرر چاپ شده بسال **۱۰۲۴** هجری ازجهان رفته است .

شعلهٔ خورشید کآتش در جهان انداخته
مصرعی از مطلع من بر زبان انداخته
با کبودیهای چشم و پاره‌های استخوان
آسمان را همتم از نردبان انداخته
سینهٔ گوهر فروشم را بساط کبریـا
چرخ اطلس در پس نصف دکان انداخته
خامشی در وصف آن‌ذاتی که شورعالم است
طشتم از بالای بام لامکان انداخته
از تنفق تا خشك مغزان را دماغی‌تر شود
صبح را سجاده در خون رزان انداخته

از مثنوی محمود و ایاز

ایاز آنماه پیشانی گشاده
بدستش بود جامی پر ز باده
اشارت کرد شاه دشمن افکن
که این پیمانه را برفرق جم‌زن
بفرق جم چنان زد آن پیاله
که شد باد بهار و برگ لاله
چنین شد ابروی ساقی گره گیر
که ای دلسنگ‌آب وخاك کشمیر
ز دیدار که گشتی اینچنین مست
که‌جام‌ازبیخودی افکندی‌ازدست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار
چنین شکر فشاندا‌ما ، نمکدار
که گرجامی شکستم دل در ستم
رضای خاطر محمود جستم
دل ساغر از آنرو میخراشم
که فرمان ملك نشکسته باشم
اگر خواهد شکستم با دل‌ریش
بسی پیش ازشکستن میروم پیش

زهری

دکتر محمد زهری متولدسال ۱۳۰۶ دریکی از دهات شمال بدنیا آمده دکترای ادبیات را بپایان رسانده شاعری خوش قریحه و دارای استعدادی تابناك و اشعاری سوزناك است .

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
با جهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است
گرد باد وحشتم آوارهٔ هامون و دشت
تا سر آرام من بر آستان دیگری است
سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تا سایبان دیگری‌است
سرزنش گرد ملالی بر سرم افشانده است
قصهٔ رسوائیم تا بر زبان دیگری است
غرق اشك سینه سوزم تا که دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم شادمان دیگری است
میروم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش تا براه کهکشان دیگری است
رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تا بر این دیوار نقش داستان دیگری است

بی‌همزبانی

ز بی همزبانی ، زبان بسته‌ام
ز نا آشنائی ز خود رسته‌ام
چو آن تار چنگم که از دیرگاه
در امید یك زخمه بنشسته‌ام
من آن ساغر تازه سازم که مست
ز جایم چو بر داشت بکسسته‌ام
نه شمعم که میرم بیك آه سرد
ز هر آه : چون نای ، دلخسته‌ام
امید گریزم چو اسپند نیست
در آتش فتاده اگر جسته‌ام
سرسرکشم در کمند قضاست
چو موجی بدین بحر پیوسته‌ام

حکیم سنائی

ابوالمجدمجدودابن آدم سنائی در اواسط قرن پنجم هجری‌بدنیا آمد در اوایل زندگی به دربار غزنویان میرفت و بـا بزرگان و امراء آمیزش داشت ولیکن کم کم گوشه گیری کرد و در عالم عرفان و تصوف دارای مقامات عالیه گردید اشعار او پرمغز وچکیدهٔ احساسات صوفیانه وعارفانهٔ اوست: سخن کز بهردل گوئی چه‌عبرانی چه سریانی مکان کز بهر حق‌جوئی چه‌جابلسا چه جابلقا طرزاندیشهٔ اورا بیان میکندمثنوی زیاد گفته عمرش دراز و دراواخر زندگی از خلق بی‌نیاز وباحق‌دمساز بوده سال ۵۴۵ ازدنیا رفته‌و ۵۳۵ هم نوشته‌اند .

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
عرش مجید حاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر حویش
آدم میان حلقهٔ آن دام و دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه حواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت ببوده‌ام
و ز طاعتم هزار هزاران حزانه بود
در لوح حوانده‌ام که یکی لعنتی شود
بودم گمان بهر کس وبرخود گمانه بود
آدم ز حاك بود و من از نور پاك او
گفتم یگانه من بدم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجدهٔ
چون کردمی که با منش این درمیانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات حود فکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
صد چشمه آنزمان ز دوچشمم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بی‌رضا نه بود

سعدی شیرازی

مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی ازنویسندگان‌وشعرا و دانشمندان بزرگ و پرمایهٔ ایران است کـه گلستان و بوستان او از دستبرد خزان زمان در امان بوده وهست مداح‌وحامی ابوبکربن سعدبن زنگی بوده تخلصش را بنام سعد انتخاب کرده بمسافرت بسیار راغب و سیرانفس و آفاق اورا ورزیده و دانشمند نموده درسال **۶۹۱** هجری که عمرش از نود سالگی گذشته بود در شیراز بدرود زندگانی گفت و در همان شهر مدفون گردید .

« پای‌بند هوس »

شبی دود حلق آتشی بر فروحت
شنیدم که بعداد نیمی بسوحت

یکی شکر گفت اندرآن حال‌زود
که دکان ما را گزندی نبود

یکی گفتش ای پای بند هوس
ترا حود غم حویشتن بود وبس

پسندی که شهری بسوزد به نار
اگر چه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته‌سنگ

توانگرحودآن‌لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش حون‌میخورد

مگو تندرست است و رنحور دار
که می پیچد از غصه رنحوروار

سبك پی چو یاران بمنزل رسند
نحسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان بود بارکش
چو بینند در گل حر حارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ر گفتار سعدیش حرفی بس است

همین است پندت اگر بشنوی
که گر حار کاری سمن ندروی

(در بارهٔ پروردگار)

ای برتر از حیال و قیاس و گمان و وهم
و ز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و حوانده‌ایم

محلس تمام گشت و بـآحر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

(در بارهٔ حضرت محمد صلی‌الله)

بلغ العلٰی بکمالهِ کَشَفَ الدُّحی بجَمالهٔ
حَسنَت حَمیعُ حصاله صلّو عَلیه‌وآله

پرخوری

عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر ازاین بودی

اندرون از طعام خالی دار   تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن   که پری از طعام تا بینی

«گلستان سعدی»

طریقهٔ درویشان: ذکراست و شکر و خدمت و طاعت و ایثارو قناعت وتوحیدوتوکل وتسلیم وتحمل هر که بدین صفتها موصوف بحقیقت درویش است.

طریقهٔ رندان: اما هرزه گرد بی‌نماز هوی‌پرست هوسباز که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبها بروزآرد در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید وبگوید هرچه برزبان آید رند است.

مادر زن

یکی را زنی صاحب‌جمال در گذشت ومادر زن فرتوت بعلت‌کابین در خانه بماند مرد ازمحاورت او بجان رنجیدی ، و از مجاورت‌اوچارهٔ ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا چگونهٔ درمفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن‌چنان برمن دشوار نیست که دیدن‌مادرزن گل بتاراج رفت‌وخار بماند گنج برداشتندومار بماند دیده‌برناوک‌سنان دیدن به که‌دیدار دشمنان دیدن واجب است ازهزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید   «گلستان سعدی»

بحر محبت

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ابرویش خم کمان ماند وقد است چوتیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که گه گه سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آنست که گه گه کمری می‌بندد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی‌خوانخواره خود
بکسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیاکشتی از اینموج برون نتوان برد
که نه بحریست محبت که میانی دارد

دامن دل

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی وبا هیچکس نه‌پیوستم
شگفت مانده‌ام ازبامداد روزوداع
که برنخاست قیامت‌که بی‌تو ننشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی‌ازروی‌شرع جایز نیست
نماز من‌که پذیرد‌که روزوشب مستم
جنین‌که دست‌خیالت گرفته دامن‌دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من ازکجا و تمنای وصل توزکجا
اگر چه آبحیاتی هلاك خود جستم
بکش چنانکه تودانی‌که سعدی‌آنکس‌نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

سلمان ساوجی

خواجه جمال‌الدین سلمان ابن خواجه علاءالدین محمد مشهور به سلمان ساوجی در اوایل قرن هشتم هجری بدنیاآمد تولدش شهرساوه و در دربار جلایریان باریافت در قصیده و تغزل و غزل زبردست بوده و حافظ درباره‌اش گفته:

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
زروی صدق‌ویقین نه زروی کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن
جمال ملت و دین خواجهٔ زمان سلمان

در آخرعمر با پریشان روزگاری و درماندگی زندگی میکرد وبسال **۷۷۸** هجری درساوه ازدنیا رفت .

خیال نرگس مستت به بست خوابم را
کمند طرهٔ شستت ، ببرد تابم را
چو سایه مضطربم سایه بر سر اندازم
دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را
نه جای تست دلم با غمت ، بگو آحر
عمارتی بکن این حانهٔ حرابم را
نسیم صبح من از مشرق امید دمید
ز حواب صبح در آرید آفتابم را
فتاده‌ام ز شرابی که بر نخیزد ، بساز
نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
بریخت آب رخم دیده بس کن ای دیده
به پیش مردم از این پس مریز آبم را
سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه من است
نمیدهند بدست من آن کتابم را
منم برآنکه چو جورت کشیده‌ام در حشر
قلم کشند گناهان بیحسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی
سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
حطائی ار ز من آید تو التفات مکن
جه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من
جز از هوا که بر انداز این حجابم را
هزار ناله زد از درد عشق تو سلمان
نگشت هیچ یکی ملتفت حطابم را
مگر ز نالهٔ من گرم می‌شود دل کوه
که میدهد بزبان صدا حوابم را

سید

سیدنورالدین شاه نعمةالله ولی کرمانی عارف عالیقدر و دانشمند بزرگ عهد تیموریان تولدش سال **۷۳۰** یا **۷۳۱** شعر نیکو میسروده و تخلصش (سید) بوده وفاتش **۸۳۴** هجری در ماهان کرمان مدفون است آثاری درتصوف وعرفان دارد .

نقش خیال رویش

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بیکران دید
روشن چو نور دیده ماهی درآب‌دیدم
جام جهان نمائیست هر شاهدی‌که بینم
جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در گوشه خرابات عمری طواف‌کردم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
هر صورتی‌که دیدم معنی نمود ودرآن
معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
گنجی‌که بود پنهان پیدا شدست برمن
سری‌که در حجابست من‌بیحجاب‌دیدم
از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن‌ببین‌که نورش درشیخ وشاب‌دیدم

سروش اصفهانی

میرزا محمدعلی متخلص به سروش ملقب به شمس‌الشعراء فرزند قنبر علی سدهی اصفهانی متولد **۱۲۲۸** هجری زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار شاعری قصیده‌سرا بود که در مدح سلاطین وامراء وبزرگان‌زمان چکامه‌های بسیار سروده وفاتش سال **۱۲۸۵** هجری در سن **۵۷** سالگی در تهران از دنیا رفت ودرقم مدفون شد .

بهار خرمی

عیش رو آورد و غم پا از میان خواهد کشید
توسن بیداد را گردون عنان خواهد کشید
بر خلاف وضع خود ایام نقش دوستی
درمیان وحش و طیروانس وجان خواهد کشید
هیچ میدانی که از عدل کدامین دادخواه
ملك پا در دامن امن و امان خواهد کشید
باقر علم لدنی آنکه عدلش خط نسخ
بر عدالتنامه نوشیروان خواهد کشید
گر نه بر سمت مراد او کند سیاره سیر
نهی او فلك را بادبان خواهد کشید
آسمان هر شام انجم را به پیشت چون گهر
رشته رشته بر رسوم ارمغان خواهد کشید
دشمنت را چرخ خواهد کرد بر بام بلند
ناگهان از زیر پایش نردبان خواهد کشید
چون ثنا خوان توام گنجور طبعم بعد ازین
در رهت امروز گنج شایگان خواهد کشید
کم مباد از گلشن عمرت بهار خرمی
تا گلستان زحمت باد خزان خواهد کشید
استخوان دشمنت بادا نشان تیر غم
تا همارا میل سوی استخوان خواهد کشید

سنا

استاد جلال‌الدین همائی فرزند میرزا ابوالقاسم طرب از مفاخر علمی و ادبی‌معاصر تولدش سال **۱۳۱۷** قمری در اصفهان تخلصش سنا و اشعار عرفانی وروانش روح‌افزاست .

تاحم نمیفرستی ، تیغم بسر مزن
مرهم نمیگذاری ، زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمك مباش
نوشم نمیدهی بدلم نیشتر مزن
بر فرق او فتاده بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
برنامه‌ی امید فقیران قلم مکش
بر ریشه‌ی حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود ز مردم صاحبنظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن
تا کم خوری لگد ز حروسر زنش زخار
گو سبزه اززمین‌وگل ازشاخ سرمزن
تا غنچه لب گشود ، سر حود بباد داد
ای آفتاب دم به نسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای نگه‌دار خویش را
چون باد هرزه‌گرد بهر بام ودر مزن
حواهی‌که این دوروزه‌سفر بی‌خطر بود
با رهزنان قدم بره پر حطر مزن
اینحا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
ای عندلیب نعمه ازین بیشتر مزن
تابگذری بخیر ازین رهگذر سنا
با رهروان کوی دم از خیر و شرمزن

سرمد

سید محمد صادق‌سرمد فرزند سید محمدعلی متولد ۱۲۸۶شمسی
در تهران از شعرای شیرین سخن معاصروفاتش سال ۱۳۳۹ شمسی سنش
۵۳ سال‌مدفنش در شهر ری (امامزاده عبدالله)است .

ای عزیزی که بکس جز تو نظر نیست مرا
مدتی میگذرد کز تو خبر نیست مرا
در غیابم بحضور تو چه گفته است رقیب
کابروئی بحضور تو دگر نیست مرا
بوفاکوش که من شیفته‌ی خوی توام
ور نه با خال وخطت هیچ نظر نیست مرا
ایکه با تیر مژه قصد هلاکم داری
با نشان باش که جز سینه سپر نیست مرا
سوخت ز آهم دل صیاد ولیکن چه ثمر
وقتی از دام رها کرد که پر نیست مرا
واندر آن برم که منظور نباشد ساقی
باده در جام کم از خون جگر نیست مرا
پیش از اینم سر تو بیخ غزلگویان بود
حالی از عشق جز این شیوه‌هنر نیست مرا
سرو فرود آر بر آن مقدم والا سرمد
که بجز وصل وی اندیشه بسر نیست مرا

سرود

میرزا محمد جعفرحسرت‌زاده پازارگادی متخلص به سرود فرزند محمد باقرحسرت متولد سال **۱۲۷۱** شمسی درشیراز دارای طبعی روان و ذوقی فراوان است اشعاری فکاهی دارد که بچاپ رسیده

ایکه میجوئی بقای عمر بی بنیاد را
شادکامی نبود این دیر خراب آباد را
طایر پر بسته را نبود رهائی از قفس
تا گران جانی بود بیرحم دل ، صیادرا
آهن و آینه و لعل و سبق نقش و نگار
رنگ‌وزیبائی است یکسان کورمادرزاد را
داغ هجرانرا بداند چیست خسرو را مپرس
از لب شیرین شنو شرح غم فرهاد را
خلقت شیطان ندانم در ازل بهر چه بود
شست از لوح طبیعت نقش عدل و داد را
سلطه جنگیزخونخوار از قضاوتهای اوست
تا رساند بر فلك از مرد و زن فریاد را
صد چوتیمور و آتیلا را بذرخیمی گماشت
هر یکی را داد جاهه و شوکت شداد را
در صلاح وحکمت ایزدکسی را راه نیست
گرچه ترکیبی سرست آن‌خاطی شیاد را
چونکه تقدیر ازل را نیست‌تدبیرای‌سرود
از حیات ازیکنفس باقی است بستان دادرا

سیمین

سیمین بهبهانی فرزند عباس خلیلی متولد ۱۳۰۶ در تهران شاعره‌ایست بنام که توانائی او در شعروشاعری ازآثارش نمودارست و سوز و شوق دلش پدیدار و آثاری بچاپ رسانده است .

پیمانه

خود را ز جان خویش چو بیگانه دیده‌ام
دل راندیم خلوت جانانه دیده‌ام
سوگند میخورم که بمحراب کس ندید
آن جلوه‌ای که از در میخانه دیده‌ام
دردا که همزبان دل بی شکیب من
بر میکشد خروش که دیوانه دیده‌ام
دل را نوید همدم یکرنگ میدهد
خونابه‌ای که در دل پیمانه دیده‌ام
دیگر ز سرد مهری یاران چه غم خورم
با جوششی که در دل خمخانه دیده‌ام
چشم تو مست نیست بخویش اینقدر مناز
من می‌کشیده بودم و مستانه دیده‌ام
هرگز ز شمع عشق تو پروا نمیکنم
با آنکه جانسپردن پروانه دیده‌ام
سیمین دور مانده بیادم گذشته است
گنجی اگر نهفته بویرانه دیده‌ام

نگاه

عاشق نه چنان باید کز غم سپر اندازد
در پای تو آن شاید کز شوق سر اندازد
من مرغك مسکین‌را هرگزسروصلت نیست
در قله این معنی سیمرغ پر اندازد
رخ بر رخ گلگونت میسایم و میگریم
تا نرگس شبرنگم بر گل گهر اندازد
چون خاك مرا یکسر بر باد دهد آخر
این عشق که برجانم هر دم شرر اندازد
همچون‌صدف اندرجان پرورده‌امش پنهان
این قطره‌که بر دامان مژگان‌تر اندازد
دل چشمهٔ خون گردد ازدیده برون گردد
ترسم چو فزون گردد کاشانه بر اندازد
سیمین بت مه سیما ، زیباست ز سر تا پا
دردل نگهش اما شوری دگر اندازد

سایه

هوشنگ ابتهاج متخلص به‌سایه سال ۱۳۰۶ شمسی در رشت بدنیا آمد شعرش دلنشین و غزلیاتش جانسوز و غم انگیزست در انواع شعر مهارت دارد عشقی‌سوزان درنهاد اوست که نغمه‌هائی روحنوازمیسراید.

تا مهربان من که چو خواب از سرم گذشت
جان عزیز بود و بناز از برم گذشت
چون ابر نوبهار بگریم ز حسرتش
عمری که همچو برق ز چشم ترم گذشت
دریای لطف بودی و من مانده در سراب
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت
مه دید اختران سرشك مرا چو دوش
تا مهربانی دلت از خاطرم گذشت
خوناب درد گشت وز چشمم فرو چکید
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت
عمری چو شمع سوختم و آخر آن نگار
آمد ولی چو باد ، بخاکسترم گذشت
منت کش خیال توأم کز سر کرم
همخوابه شبم شد و بر بسترم گذشت
از طور طبع سایه فکندم بر آفتاب
تا پرتو نگاه تو بر دخترم گذشت

هرجائی

سوی هر کس که شدم دلبر هرجائی بود
در هر خانه زدم ، خانهٔ رسوائی بود
گرچه میبرد بصد گونه دل آخر دیدم
تیرگیها پس این پردهٔ زیبائی بود
پند بسیار باو گفتم و نشنیده گرفت
که عنانش بکف مستی وخودرائی بود
روی پاکیزه چه ارزد دل پاکیزه بیار
که مه چارده را دیدم هر جائی بود
سایه از خلق حذر گیر وبعزلت خو کن
خوشتر از هرچه تراگوشهٔ تنهائی بود

شمس تبریزی

شمس‌الدین محمدبن‌علی‌ملکداد و بعضی‌پدر علی را داودنوشته‌اند از مشاهیر عرفا و متصوفه معاصر بـا شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی و اوحدالدین مراغه‌ئی و استاد و رهبر باطنی مولانـا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی است اگرچه آثار علمی از او باقی نمانده ولیکن مولوی دیوان غزلیاتش را بنام اوساخته شمس در سال **۶۴۵** هجری بقول‌بعضی از تذکره نویسان مفقودالاثر گشته و بنظر بعضی از مورخین بدست علاءالدین محمد فرزند مولوی کشته شد و جریان زندگی آن عارف روحانی بطورآشکار معلوم نیست .

(مولانا در مثنوی فرموده است)

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است وز انوار حق است

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان رخ در کشد

فتنه و آشوب و خونریزی مجوی
بیش ازین از شمس تبریزی مگوی

خوشتران باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

(مولوی در بارهٔ شمس فرماید)

من عاشقی از کمال تو آموزم — بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند — من رقص خوش از خیال تو آموزم

***

گر دل طلبم در خم مویت بینم — ور جان طلبم بر سر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم — در آب همه خیال رویت بینم

شیخ محمود شبستری

شیخ سعدالدین محمود ابن عبدالکریم شبستری در«شبستر»تبریز بدنیا آمد از بزرگان‌وپیشوایان صوفیه بوده فکری دقیق واندیشهٔعمیق داشته گلشن راز اوجهانی رازست که در سال **۷۱۷** آنرا تصنیف کرده کتاب دیگری بنام سعادت نامه دارد از تألیفات نثر او حق‌الیقین است وفاتش درسال **۷۲۰** و قبرش در زادگاهش میباشد.

تفکر

مرا گفتی بگو چه بود تفکر
کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق
بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گویند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور
نخستین نام وی باشد تفکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر
بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نا مفهوم مفهوم

عقل کل

بنزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب وجوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون صورت خاص
یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد
که دروی همچو با بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد درغایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمن
چهارم آیت کبری همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست
که در وی صورت سبع المثانیست

نظر کن باز در جسم عناصر
که هر یك آیتی هستند باهر

شمس مغربی

محمدبن عزالدین‌بن عادل معروف به ملامحمد شیرین که لقبش شمس‌الدین و تخلصش مغربی بوده است از شعرا و عرفای نامی قرن‌نهم هجری دارای تألیفات عارفانه وفاتش بسال ۸۰۸ هجری اتفاق افتاد.

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
همچو گوئی در حم چوگان او باشد دلم
هرزمان هر حا که میحواهد دلم را میبرد
ر آسبب پیوسته سرگردان او ىاسد دلم
هیچ باحود میبیند تا بکی گوئی حنین
واله و آسفته و حیران او باشد دلم
عرصهٔ عالم حو تنگ آید که حولان او
لاحرم میدانگه حولان او باشد دلم
دل بهر نقشی که او حواهد برآیدهرزمان
کان دُر وگوهر ر بحر وکان او باشد دلم
بهر مهمانی دل ، حوان تحلی مینهد
هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
حونکه گردد موحرن دریای بیپایان او
ساحل دریای بیپایان او باسد دلم
لؤلؤ و مرحان او حواهی ز بحر دلطلب
زانکه بحر لؤلؤ و مرحان او باسد دلم
مغربی ار بحروساحل بیش ازین حیری مگوی
رآنکه دائم قلزم و عمان او باسد دلم

گنجینهٔ دل

ای مهر رخ تو مهُر گنجینهٔ دل
گنجی است نهان، عشق تو درسینهٔ دل
حر شوق تو نیست یاردیرینهٔ دل
حر درد توئی دوای پارینهٔ دل

شیخ بهائی

شیخ بهاءالدین محمدالعاملی از علما وعرفا وشعرا وریاضی‌دانهای بزرگ اسلام تولدش در سال ۹۵۳ هجری تألیفات وتصنیفات علمی‌وادبی از او باقی مانده ودر دربار شاه‌عباس کبیر مورد احترام وعزت زیادقرار گرفته و در سال ۱۰۳۱ هجری در اصفهان از دنیا رفت وجنازه‌اش‌را به مشهد بردند و در جوار امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع) مدفون شد عمرش ۷۸ سال بوده

ساقیا بده حامی زانشراب روحانی
تا دمی بیاسایم زین حجاب جسمانی
از حرم گذشتم من راه مسجدم منما
کافر ره عشقم داد از این مسلمانی
بیوفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
طرهٔ پریشانش دیدم و بدل گفتم
اینهمه پریشانی بر سر پریشانی
زاهدی بمیخانه سرخ‌رو ز می دیدم
گفتمش مبارك باد بر تو این مسلمانی
ما و زاهد شهریم هر دو داغدار اما
داغ ما بود بردل داغ او به پیشانی
دین ودل بیك‌دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی
ماز دوست غیر دوست مقصدی نمیخواهیم
حور و جنت ای‌زاهد برتو باد ارزانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آن که اینخانه رو نهد بویرانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

شوریده

شوریدهٔ شیرازی از شعرای نامی وپرشور و تولدش ۱۲۸۰ هجری نامش محمدتقی فصیح‌الملك شاعری کور و بینا دل بود دیوانش بچاپ رسیده پس از ۶۵ سال زندگانی در سال ۱۳۰۵ شمسی وفات کرد قبرش در شیراز است .

شاهد روحانی نغمهٔ انسانی

دوش آن عربده‌ها نر می دهقانی بود
همه از جلوهٔ آن شاهد روحانی بود
سخن از حمل امانت ^بد واز ردوقبول
آن نه شب بودکه روز ازل ثانی بود
نغمات ملکی و حرکات فلکی
همه موقوف یکی نغمهٔ انسانی بود
عهد ما با حم آن طرهٔ مشکین بستند
اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود
هر ره راست‌که دوشینه بما چنگ‌نمود
همه از خاصیت قامت چوگانی بود

زاهدا رمی بسزا ر بخت خمش از چه شکست
کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود
فدیهٔ کان بدر دوست بپذرفت حلیل
گر نگویم غلط این نکته گرانجانی بود
عجب از دستگه پیر خرابات عجب
که گدایان ورا حشمت سلطانی بود
خواب امنی که شه اندر دژ روئین میخواست
عیش آن بهرهٔ درویش بیابانی بود
هر چه شد کشت بجز تخم محبت باری
بر نداد آنهم اگر داد پشیمانی بود
قیمت دانهٔ اشکی که فشاند مشتاق
شد چو تخمین به دو صد گوهر عمانی بود
قدر هر قطرهٔ خونی که ز عاشق ریزند
بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود
دل و دین در کنف بیدلی و بی دینی
سر و سامان همه در بیسر و سامانی بود
چشم شوریده کز اینگونه نبد بسته هنوز
صورتی دید که نشك صور مانی بود

جدائی

جا نکردی بدلم نقش محبت هرگز
اگر از روز جدائی خبری داشتمی
بازوی فضل مرا گرچه هنرهاست چه سود
کاش در بازوی بختم هنری داشتمی

منصور

ترك هستی کن و می درکش وسرمستی کن
جام در دست نه و پای بملك جم زن
راحت دار بقا در طلب دار فناست
شو چو منصور پس آنگه ز اناالحق دم زن

شعله نیریزی

میرزا محمد جعفرخان‌پدرش محمدباقرخان تخلصش شعله‌تولدش معلوم نیست مردی روشنفکر وانقلابی و سلحشور بوده دارای طبعی‌شیوا و اشعاری‌روان و پرمغزاست وفاتش در سال **۱۳۱۶** قمری درنیریز اتفاق افتاد مثنوی خسروشیرین او مشهورست .

سودای عشق

دو جا سودای عشق آرد شبیخون
که گر دل کوه باشد زو شود خون

یکی آنجا کـه هجر آن دلارام
نـه آغازش بود پیدا نه انجام

نه در خاطر ز دیدارش خیالی
نه اندر دل تمنای وصالی

رود عمرش بسر در هجر و اندوه
گداز دگر بود یا سنگ یا کوه

دگر آنجا که عشق بیك فرحام
کند در خاطری یکباره آرام

رباید اول از کف عقل و دینش
کند با عشق مهرویان قرینش

شب و روزش کند با یار همدوش
چو شاخ توأمش سازد هم آغوش

گذارد وقت را در وصل دلدار
نباشد در دلش از هجر آزار

ز بیم هجر سوزد شمع وارش
بود چون شمع چشم اشکبارش

تعریف عشق

حروش عاشقان از چنگ عشق است
نفیر بلبلان ز آهنگ عشق است

ره عشق ار بپوید سنگ خاره
چو کوه طور گردد پاره پاره

اگر عاشق براه عشق تازد
چو موم از سختی دوران گدازد

بعشق خوبرویان هر که حوکرد
جهانیرا از آن پر گفتگو کرد

حو رسم عشق پوید حوبروئی
طریق عاشقی گیرد نکوئی

حهان از شور پر آوازه گردد
روان عشقبازان تازه گردد

امید عاشقان نقش بر آبست
که بخت عاشقان دایم بخوابست

شیخ الرئیس قاجار

ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار فرزند شاهزاده محمدتقی میرزا حسام السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار تولدش سال ۱۲۶۴ هجری در تبریز از علما و شعرای مشهور است تخلصش حیرت وفاتش سال ۱۳۳۶ هجری در سن ۷۲ سالگی است و چند اثر ادبی و فلسفی دارد .

خرم آندل که بدام تو گرفتار افتد
فکر آزاده ز اندیشه هر کار افتد
عجبا طرهٔ طرار تو ای فتنهٔ روم
کز بناگوش تو بر دوش بیکبار افتد
یا یکی زنگی رقاص که در سطح بلور
دست و پا بسته بیکبار نگونسار افتد
چشم او دیدم و ضعف دلم آمد چکنم
حالم اینست اگر دیده به بیمار افتد
نخل امید من آنروز دهد بر که گذر
بر سر دارم چون میثم تمار افتد
قتل این بی‌گنهان در ره عشقت بخطا
اتفاقی است که در کوی تو بسیار افتد
تا یکی اینهمه اشکال بکار من و تو
بدر شیخ ریاکار ربا‌خوار افتد
بعد ازین با قدم صدق بمیخانه رویم
کار سهل است اگر بر در خمار افتد
حیرتا بر سر آنم که ز مستی که رقص
بازم از سر بره میکده دستار افتد

مادام یا ما،دام

دوشینه برهگذار دیدم
ترسا زنکی سپید اندام
او سرو صفت همی خرامید
شویش ز عقب‌روان چوحدام
گفتم بفرانسوی چه گوئی
با خانم خویش؟ گفت: مادام
گفتم ز خدا بترس ، ترسا
وندر ره زاهدان منه دام
مادام تو گشت بهر ما دام
دل در پی دام‌تست ، مادام

شمس

ادیب عارف و دانشمند روشندل مرحوم شیخ‌اسدالله ایزد گشسب
فرزند محمود در طریقت و عرفان ملقب به نـاصر علی در دنیای شعر و
شاعری متخلص به‌شمس‌سال ۱۲۶۳؛ شمسی در گلپایگان متولدشد دارای
آثار علمی و ادبی وعرفانی در سال ۱۳۶۹ قمری مطابق با ۱۳۲۶شمسی
در اصفهان چشم ازجهان پوشید .

آنچه نزد خرد اسباب سر افرازی بود
آزمودیم بجز عشق رخت‌بازی بود
واعظ شهر که پیوسته سخن گفت ز عشق
نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود
اینهمه سجده زاهد چو بُد از روی ریا
رتبه‌اش دنگ یکی دکهٔ رزازی بود
با مسیحای لبش شد دل من محرم راز
کارزویش بدل بوعلی و رازی بود
بدر تابان بشد از غصهٔ روی تو هلال
چونکه با حسن تو او را سرانبازی بود
ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا
صعوهٔ در هوس رتبهٔ شهبازی بود
شمس گر فخر صفاهان بود اندر عرفان
فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

سخن عاشق

نبود محرم ما هر که بیانی دارد
سخن عاشق دلداده نشانی دارد
هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر
ای بسا جام که اسرار جهانی دارد
هر که شد شیفتهٔ سر وقدی لاله رخی
همچو لاله بدلش داغ نهانی دارد
داغ رندان قلندر دل لب خاموشیم
نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد
این حدیثم چه خوش آمد که نگاری میگفت
«یاری آن بت بپرستید که جانی دارد»
هر که چون شمس سودپخته دلش ز آتش عشق
هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد

شکیب اصفهانی

محمدرضا فرزند محمد حسین شمشیری متخلص به شکیب متولد **۱۲۸۴** شمسی در اصفهان ازمریدان حاج ذوالریاستین شیرازی بوده‌طبع روانی دارد و اشعاری شیوا وعرفانی سروده

فروغ روی تو و نور آفتاب یکیست
شمیم موی تو و بوی مشکناب یکیست

عرق بلاله رویت چو ژاله میگوید
بگلستان نکوئی گل و گلاب یکیست

دل من و دل پیمانه هر دو پر خون است
ندانم از چه ز لعل تو کامیاب یکیست

بمکتبی که ز دل درس معرفت خوانند
حدیث پیر و جوان ذکر شیخ وشاب یکیست

به بحر عشق اگر آشنا شوی دانی
بچشم سوختگان دجله و حباب یکیست

رموز هر دو جهان را بجو ز دفتر عشق
که حرف اول وآخر درین کتاب یکیست

چه از سبوی سفالین چه از بلورین جام
بکام باده کشان لذت شراب یکیست

هزار مرحله پیموده‌ام ز راه خطا
عجب که باز ندانم ره صواب یکیست

فغان که در بر سیمین بران سنگین دل
نوای عاشق و بانگ دف و رباب یکیست

شکیب رنگ تمنا ز آب دیده بشوی
در آن مقام که خون دل وخضاب یکیست

شهریار

محمد حسین شهریار فرزند حاج‌میرآقا متولد ۱۲۸۵ شمسی در تبریز تحصیلاتش را باتمام نرسانده‌بود که شکست عشق و ناکامیهای‌دوران جوانی او را شاعری مشهور وسخنوری معروف ساخت غزلیاتش چکیدهٔ احساسی تند وقلبی پرسوزو گداز است .

(شعر)

هرکجا بوی و حد و حالی هست
هر چه را حلوه و حمالی هست

هرچه زآن دیده برخورد شعراست
هر چه اندوه دل برد شعر است

آه مظلوم و نالهٔ شبگیر
سرکشی حوان و صحبت پیر

حفتن طفل و دامن مادر
عشق بی باك و عفت دحتر

حوشش چشمه سار و سایهٔ بید
تیغ کوه و دمیدن حورشید

سر سودائی حهان گردان
روح حابازی حوانمردان

رنگك و بوی بهار و حزن حزان
برگك ریر حران و بادوزان

این همه شعر و دفتر غرل است
ابدی کارنامهٔ ازل است

حالا چرا

آمدی حانم بقربانت ولی حالا چرا
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا

نوشدارویی که بعد ازمرگك سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میحواستی حالا چرا

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که يك امروز مهمان توام فردا چرا

ای‌شب هجران که یکدم‌در توچشم‌من نخفت
اینقدر با بخت حواب آلود من لالا چرا

شهریارا بی حبیب حود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

شفق

دکتر صادق رضازادهٔ شفق یکی از دانشمندان و ادبا و شعرای برجستهٔ معاصر است که درسال۱۲۷۲ شمسی در تبریزمتولد شداین‌استاد توانا دارای آثار علمی وادبی مفیدیست که چند اثراو بچاپ رسیده

عمریست دل بصحبت ابرار داده‌ایم
صد گوش بر حدیث رخ یار داده‌ایم
« ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم »
هوش و خرد ز دست بیکبار داده‌ایم
جام می محبت ساقی گرفته‌ایم
مزدش بدین دودیدهٔ سرشار داده‌ایم
ابهام و کشف در نظر ما یکیست چون
دستی بدست کاشف اسرار داده‌ایم
بر عامیان شهر بگو بار عام نیست
صاحبدل است آنکه بدل باردادده‌ایم
تن پروران ز عشق رخ یار غافلند
زینست تن برحمت و آزار داده‌ایم
شیخا حدیث غاشیه کم خوان که ما بسی
فرمان بدست غاشیه بردار داده‌ایم
منصور راه کعبهٔ عشقیم و امتحان
در پیشگاه یار سردار داده‌ایم
از من براهدان ریائی بگو که ما
تسبیح وام کرده به زنار داده‌ایم
ما را بکار شیخ ریاکار کار نیست
دیریست ما قرار بدین کار داده‌ایم
چون مردمی ز فتنهٔ زاهد زبون شدند
فرمان ترك خرقه و دستار داده‌ایم
منعم بگو بسیم و زر خود مناز چون
ما خود طلاق درهم و دینار داده‌ایم
ما را ز می چگونه ملامت کنی که ما
عهدیست ره بخانهٔ خمار داده‌ایم

شهری

عباس فرزند اسماعیل متخلص به شهری متولد سال ۱۳۸۹ شمسی در شهرستانك تهران در شعروشاعری توانا آثارش ارزنده وبه‌غم وشادی مردم زمان آگاهی و بروحیات آنان آشنائی دارد .

جز کار زشت مردم دانا نمی کنند
از کار یکدیگر ، گرهی وا نمیکنند
با آنکه هست در پی هر کرده کیفری
بیچاره آن گروه که پروا نمیکنند
بسیار غافلند ستم پیشگان ، ستم
با خویش میکنند که با ما نمیکنند
تا چند حرص و آز ، نگر وحش وطیر را
کاندیشه بهر روزی فردا نمیکنند
وارسته که رخت بساحل کشیدگان
اندیشه از حوادث دریا نمیکنند
آنانکه پا بدامن عزت کشیده‌اند
جان میدهند و عرض تمنا نمیکنند
مردان پاکباز طلبکار سیر تند
هرگز نظر بصورت زیبا نمیکنند
روشن فلك ز جلوهٔ رخسار تست حیف
بالا سری بعالم بالا نمیکنند
پیداتری از آنچه که پیداست دیگران
روی ترا مگر که تماشا نمیکنند
از هر رهی بسوی تو راهیست گمرهند
آنانکه ره بسوی تو ، پیدا نمیکنند
عمرم بشد چو لالهٔ صحرا غریب وار
یادی ز من چو لالهٔ صحرا نمیکنند
ما را فسرد محنت ایام و گشته‌ایم
چون غنچه‌گان باغ که لب وا نمیکنند
شهری مزن دم از سخن وشعروشاعری
لطفی دگر بمردم دانا نمیکنند

شهنازی

اسحق شهنازی از افسران عالیرتبه شهربانی تولدش **۱۲۹۷** شمسی دررشت پدرش عباسقلی طبعی شیوا واستعدادی سرشار دارد .

دبستان آفرینش

ز قرص ماه رخشیدن بیاموز
ز دست ابـر بخشیدن بیامـوز

صفا از قطره های پـاك شبنم
ز جام لاله خندیدن بیامـوز

بخوان درچهر گل آیات پاکی
ز بلبل عشق ورزیدن بیاموز

سرافرازی زکوهستان فرا گیر
ز موج بحر جنبیدن بیامـوز

زچشم اختران شب زنده داری
ز دور چرخ گردیدن بیامـوز

سکوت ازتیره شبهای دلانگیر
ز ظلمت راز پوشیدن بیاموز

امید زنـدگانـی از بهاران
ز چشمه سار جوشیدن بیامـوز

ز مرغـان نغمهٔ تسبیح بشنو
ز دریا آسمان دیدن بیامـوز

جمال آفرینش راز صد شوق
چو شهنازی پرستیدن بیاموز

گله

نیامدی کـه بر این خسته همدمی باشی
نخواستی که بر این سینه مرهمی باشی

نگین عشق تو دیگر بدست نتوان کرد
کـه هر زمان زهوس نقش خاتمی باشی

چراغ خانـه نامحرمان مباش و بکوش
که شمع خلوت تاریك محرمی باشی

دراین دوروزه وفاکن که بر صحیفهٔ حسن
بباغ عمر چو لرزنده شبنمی باشی

همیشه نیستی ای ماه زیب بزم حریف
بود که لالهٔ سوزان ، ماتمی باشی

شهران

جمال شهران فرزند حاج شیخ‌محمدعلی متولد سال ۱۳۰۰ شمسی شاعری حساس ونکته سنج و نویسندهٔ پراستعداد وروحش با مردم زمانه نامأنوس وهیجان درونش از اشعارش محسوس‌است .

دل شوریدهٔ ما را چو خریداری نیست
باید ازسینه برون کرد که خر باری نیست
دل بیمار و شب تار و غم یار و دیار
اینهمه درد مرا هست و پرستاری نیست
خلق آرام و فلك تیره وگیتی در خواب
ناظر انجم ما دیدهٔ بیداری نیست
آه از بیکسی و عاشقی ای ماه در آی
که مرا جز رخ تو مونس وغمخواری نیست
رحمی ای مرغ سباهنگ به بیخوابی ما
کاندرین خانه بجز عاشق بیماری نیست
طعنهٔ بیخبران میکشدم وای بمن
بی خبر تا خکنم واقف اسراری نیست
تو چه دانی که بما روز جنان میگذرد
که ترا در همه شب دیدهٔ خونباری نیست
حال بی تابی بلبل به قفس کی داند
هرکه در سینه‌اش از عشق گلی خاری نیست
همچو این نالهٔ جانسوز محوی از نفسی
که چو من در قفسی مرغ گرفتاری نیست
خلوتی دارم و جام می و یاران وکتاب
عاشقان را به ازین مونس ودلداری نیست

صائب تبریزی

محمدعلی فرزند میرزا عبدالرحیم تبریزی پدرش برای تجارت به اصفهان آمد ومحمدعلی در سال **۱۰۱۰** هجری درآن شهرپا بعرصهٔوجود نهاد پس ازاتمام تحصیلات به مکه وهندوستان وافغانستان مسافرت کرد صائب باریك اندیشه ونازك خیال وزودرنج و متفکر بود اورا بزرگترین شاعر غزلسرای سبك‌هندی باید دانست صائب‌پیرو بابافغانی وطالب‌آملی و عرفی وغنی کشمیری ومعاصر با کلیم بوده اشعارش بسیار خوش‌مضمون و دلپسندست وفاتش سال**۱۸۰۱** در اصفهان اتفاق افتاد سن شریفش **۷۱** سال بوده‌است

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی‌غبار سجده بر آن خاك کو کنند
چون شیشه عالمی‌همه‌گردن کشیده‌اند
تا از شراب عشق کرا سر فروکنند
باز آید آب رفته هستی بجوی ما
روزیکه خاك تربت ما را سبو کنند
گر رشته‌های طول امل را کنند صرف
مشکل که چاك سینهٔ ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است
چندانکه دلبران سر مژگان فروکنند
نا محرمست بال ملك در حریم دل
این حانه را بآه مگر رفت و روکنند
صائب ز سادگیست که آینه خاطران
ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

خزان

حزان رسید و گل افشانی بهار نماند
بدست بوسه فریب چمن ، نگار نماند
چنان غبار حط آن صفحه عذار گرفت
که حای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
ر حوشه چینی این چهره‌های گندم گون
سفید را بنظر یکحو اعتبار نماند
ز پیش آتش حویش چگونه بگریزم
مرا که قوت پرواز یك شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند
خموشیم اثر شکر ، نیست چون صائب
دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

صبا کاشانی

فتحعلی‌خان صبا در کاشان متولد شد تولدش درحدود سال**۱۱۸۰** هجری درقصیده سرائی ماهر وملك الشعرای در بارفتحعلیشاه بوده است دیوانش بچاپ رسیده وفاتش سال **۱۲۳۸** هجری وعمرش **۵۸** سال .

بی سبب دادم ز کف دامان یار خویش را
تیره کردم چون دو زلفش روزگار خویش را
از سر کوی تو بستم باز بار خویشتن
چون در آنجا آزمودم اعتبار خویش را
دردلت از من غباری بود ازآن رفتم که من
بر دلی هرگز نمیخواهم غبار خویش را
از چه ای صیاد سنگین دل به تیغش میزنی
چون نمیائی ز پی کامی شکار خویش را
گو زبان آنکه گشاید شرح حال زار من
که بدست آرم عنان شهسوار خویش را
زاهدا کاریست خوش عشق بتان منعم مکن
کی ز انکار تو گیرم ترك کار خویش را
چون زر قلبی دلا تا چند در بازار عشق
از گداز عشق کامل کن عیار خویش را
بر سر آنم که از غیرت ز کویش پاکشم
ز آنکه با اغیار نتوان دید یار خویش را
عمرهایت باید ای سرمایهٔ عمر صبا
تا شمارم بر تو درد بی شمار خویش را

صحبت لاری

محمد باقر بن عبدالصمد بن شاه منصور متخلص به صحبت‌لاری
جامع علوم معقول و منقول و دیوانش مسمی است بتاج الدواوین از
شعرای قرن سیزدهم هجری معاصر با فتحعلیشاه قاجار سبک او عـراقی و
غزلیاتش شیواست تولدش سال **۱۱۶۲** قمری وفاتش **۱۲۵۱** هجری‌قمری
عمرش **۸۹** سال قبرش در لار

نه کیش کافر و نه حال اهل دین دارم
سر تو دارم و از هفت ملت این دارم

بخواب خوش نرود تا صباح شب صیاد
که از شکاف قفس نالهٔ حزین دارم

ز تلخ گوئیم ای همنفس مشو در هم
که زهر بر لب و در سینه انگبین دارم

من آن درخت برومندم اندرین صحرا
که شاخ بر فلک و ریشه در زمین دارم

ز موج حادثهٔ دهر چون نیندیشم
کنار دجله کهن خانهٔ گلین دارم

اگر چه داعیهٔ ملت حنیفم هست
ولیك صد بت آذر در آستین دارم

گرم بمدح گشایند یا بقدح زبان
لبی خموش ز نفرین و آفرین دارم

روم بکعبه و نزدیك جار بادیه‌اش
پیام حسرت و نسرین و یاسمین دارم

حجاز دور ،عرب حلف و نا بلد صحبت
چه فتنه‌ها که ز هر سوی در کمین دارم

صفی

حاجی‌میرزا حسن صفیعلیشاه متخلص به‌صفی‌متولد **۱۲۵۱** هجری در اصفهان پدرش محمدباقر در یزد بود وتجارت میکرد صفی تا بیست سالگی به کسب دانش پرداخت درسیر و سلوك پیرو زین‌العابدین حاج میرزا کوچك رحمتعلیشاه شیرازی بودمسافرت به‌حجاز وهندوستان کرد در سال**۱۳۱۶** هجری در سن **۶۵** سالگی دراثرسکته در گذشت قبرش در تهران خیابان صفیعلیشاه استآثارش زبدةالاسرار . عرفان الحق، بحر الحقایق. میزان‌المعرفه . تفسیرقرآن منظوم.ودیوان که بچاپ‌رسیده‌اند

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وز قفایش نگران دیدهٔ خونبار بماند
بشفا خانهٔ لعل تو رسید ارچه ، ولیك
دل ز چشمت اثری داشت که بیمار بماند
آن امیدی که بخوابت نگرد دیده نداشت
ور شبی داشت هم از چشم تو بیدار بماند
جان ما گر چه بمقدار بهای تو نبود
بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
دل ودین در خم گیسوی بتی رفت که رفت
خرقه و سبحه بجام می و زنار بماند
راز عشق تو که از خلق نهان میکردم
گشت افسانه و بر هر سر بازار بماند
بندها را همه دل پا زد و چون باد گذشت
جز به بند تو که افتاد و گرفتار بماند
خانهٔدل ز غمت زیر وزبر گشت و در آن
نیست جز نقش توچیزی که بدیوار بماند
ما نه مستیم به تنها ،که یکی در همه شهر
ناظری نیست که با چشم تو هوشیار بماند
داشت عذری که نرفته است زکوی تو صفی
رفتنش از پیش جنان پا که ز رفتار بماند

برهان

آنانکه براه عقل‌دو برهان رفتند و انان‌که برسم علم وایمان‌رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود حیران بجهان شدندوحیران‌رفتند

شاطرعباس صبوحی

شاطرعباس فرزند محمد علی‌درسال **۱۲۷۵** هجری درقم بدنیا آمد پدرش کوزه گروخودش در ده‌سالگی بمکتب‌میرفت بادختری گلچهره نام ازاهالی جعفر آباد قم آشنا شد کم کم بهمدیگر دلباختندو عباس عاشق بیقرارش شد وهمان جذبه وعشق مایهٔ سوزوساز شاعریش گشت به‌تهران آمد و شغلش شاطرنانوائی بود معشوقه‌اش به نزد اوآمد وجوانمرگ‌شد این شاعر غـزلسرا در سال **۱۳۱۵** هجری در سن چهل سالگی از دنیا رفت و در شهرقم مدفون شد .

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جا نقش پریخانه کشید
ماجرائی که کشید از غم زلفت دل من
نتوان گفت که از سلسله دیوانه کشید
میل بر بادهٔ پیمانه ساقی نکند
هر که با یاد لب لعل تو پیمانه کشید
دل جمعی است پریشان و ندانم امشب
که سر زلف دل آرام مرا شانه کشید
شعلهٔ شمع شرر بر سر پروانه بزد
آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
رشك آتشکده شد آتش بی کینهٔ من
نور عشق تو بسی شعله براین خانه کشید
مژده بردند بر پیر مغان مغبچه گان
که صبوحی ز حرم رخت به میخانه کشید

ناله

چشمان تو با فتنه بجنگك آمده‌است ابروی تو غارت فرنگك آمده است
هرگز بدل تو ناله تأثیر نکرد اینجاست که تیر ما بسنگك آمده‌است

دل

رفتم برآن نگار همچون مه نو گفتم که دلم پیش تو مانده بگرو
صد دل زخم طرهٔ هر موش بریخت گفتا که دلت بجوی و بردارو برو

(صفا)

علیخان ظهیرالدوله متخلص به‌صفا فرزند محمد ناصر قاجار سال **۱۲۸۱** هجری بدنیا آمد مرید صفی علیشاه شد و لقبش صفاعلیشاه بود شعر نیکو میسرود آثاری دارد وفاتش **۱۳۴۲** هجری عمرش **۶۱** سال در اثرسکته از دنیا رفت آثارش کتاب رساله سبحه‌صفا . مرأت‌الصفی . رعنا زیبا . مطلع‌الانوار . واردات . رسالهٔ روح‌الارواح . تاریخ کشته شدن ناصرالدینشاه . چنته صفا . غزلیات و رباعیات ،مقبره‌اش در شمیران مشهوروست .

اندرین غمکدهٔ دهر دلی بی‌غم نیست
حز دل بی‌غم این بنده و اینهم‌کم نیست
غمی ارهست مرا باشد از آنروکه چرا
کشتزار همه سرسبز چو من خرم نیست
غم کجا در دل درویش‌کند رخنه‌که غم
اندر آنخانه‌که جای تو بود محرم نیست
غم و شادی جهان فرع قبول من و تست
شادمان باشی و راضی اگرآنغم غم نیست
زخم شمشیر فراقش بوصالش به شد
زحمتی نیست دگرحاجت بر مرهم نیست
شد بیابانی از این شهر صفا وچه بجاست
شهری اینسان‌که بود جای بنی‌آدم نیست
رخت بیرون‌کشد از خانه بصحرا ناچار
هرکه دانست‌که بنیاد بقا محکم نیست

صفای اصفهانی

محمدحسین‌حکیم صفای اصفهانی درسن پانزده سالگی ازاصفهان به‌خراسان رفت و دریکی از مدارس قدیمه عزلت گزید دارای روحی حساس و فکری بلند و وجدی زیاد بوده دیوان شعرش عرفانی و مدتی ازآخر زندگیش بمرض جنون و دگرگونی روانی گذشت سال **۱۳۲۳** هجری درمشهد از دنیا رفت.

بنایِ دل

باز برداشت ز رخ پرده برای دل من
برد از من دل و بنشست بجای دل من

دل من بارگه سلطنت فقر و قناست
آسمانست و زمین است گدای دل من

پنجهٔ حسن که معمار بنای ابدیست
کرد از آب و گل عشق بنای دل من

سایه افکند کسای دل من بر ملکوت
جبرئیلست ز اصحاب کسای دل من

دل مرا بس، برو ای دنیی بی‌صبر وثبات
نگرفتست تعلق بتو رای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود صفا
مگر آن قوم که رفتند بپای دل من

عشق غیور

شاهد ما هست مخفی در ظهور خویشتن
آفتاب ماست در جلباب نور خویشتن

احمد ما بست احرام از در دید طلب
تا مشرف شد بمعراج حضور خویشتن

موسی جان را بصیرت داد ازشاخ درخت
نوبت انی اناالله زد بطور خویشتن

عیسی ما را بشارت داد بر نور وجود
آفتاب روح با اندام عور خویشتن

یار برکون ومکان بگذشت‌وجان تازه داد
هردل وجان راکه دید اندرعبور خویشتن

از کمال ذات آمد تا هیولای نخست
کامل مطلق که تا بیند قصور خویشتن

من بخاك افتاده بودم‌کرد بر رویم نگاه
چشم نگشادم برویش از غرور خویشتن

حسرتش خاکستر بود صفا بر باد داد
سوخت ما را باز با عشق غیور خویشتن

صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزاآقا خان متولد سال **۱۲۷۹** شمسی درشیراز از دانشمندان وسخنوران و شعرای نامی معاصر ودارای تالیفات علمی وادبی ارزنده‌ایست .

ای روی ز دوستان نهان کرده
دل بی سببی بما گران کرده
و آن چشم سیاه شوخ شهر آشوب
آزرده دل مرا نشان کرده
از بار غم این تن توانا را
فرتوت و نزار و ناتوان کرده
هجران تو ای بهار جاویدان
بستان وجود من خزان کرده
آیا شود این که بینمت روزی
با ما دل خویش مهربان کرده
و ز چشمه آب زندگی ما را
سر مست نشاط جاودان کرده
در هجر تو این دل بلاکش را
با کودك خویش شادمان کرده
ای طفل من ای ستاره امید
ای ایزدت آیت زمان کرده
مشکوی مرا فروغ بخشنده
کاشانه بهشت جاودان کرده
تا هیچ گزند ، نایدت بر جان
من خدمت تو برایگان کرده
آزاده بزی که هر که چونین نیست
بینیش درین جهان زیان کرده
بنیاد جهان بعشق بنهاده است
معمار ازل که 'ین جهان کرده

صغیر

محمدحسین فرزند اسدالله تولدش سال ۱۳۱۲ هجری دراصفهان تخلصش صغیر مردی منیع‌الطبع و عارف مسلك و در شعر پرقدرت و در عرفان و تصوف مطلع چاپ دیوانش چند بار تجدید شده .

دوستی

تا نگوئی بجهان دوست مرا بسیار است
دوست اکسیر بود این‌سخن از اسرار است
راستی ز اهل صفا دوست بدست آوردن
آیدآسان بنظر ، لیکن بسی دشوار است
آنکه دارد بنظر نفع خود ازصحبت دوست
دوست نبود ز حریفان سر بازار است
ای بسا دوست نما دشمن جانی‌که مدام
در تظاهر پی منظور خود آنمکار است
ای بسا دوست‌که با دوست زند لاف وفا
لیك‌گاه عمل از وی بری و بیزار است
ای بسا دوست که از ابلهی و نادانی
دوست را مایه صدگونه غم و آزار است
جذب‌گفتار مشو دوست مدان آن‌کس را
که نه‌گفتار وی آمیخته با کردار است
دوست آنست‌که هنگام گرفتاری دوست
ازطریق عمل‌آن غمزده را غمخوار است
دوستی خود ثمرنخل وجود من و تست
سوختن درخور نخل است اگر بی‌بار است
اثر دوستی و مهر و محبت باشد
آنچه در دهر ز صاحب اثران آثار است
بهتر آنست کزین مسئله دور و دراز
رشته کوتاه کنم ورنه سخن بسیار ست
چون‌کنایت ز صراحت بوداوا ولی اینجا
با همه بی‌نظریها نظری در کار است
مختصر شرحی اگرگفته‌ام از مهر و وفا
پی بمقصود برد آنکه دلش بیدار است
با خدا باش وبپوش از همه‌کس دیده صغیر
فارغ است ازهمه‌آنکش که خدایش‌یار است

صابر همدانی

اسداله صنیعیان فرزندمحمد هادی درسال **۱۳۸۲** شمسی‌درهمدان بدنیا آمد پدرش بازرگان و خودش در ژاندارمری مشغول خدمت بود سبك اوهندی پیرو صائب تبریزی و کلیم کاشانی دیـوانش بچاپ رسیده وفاتش **۱۳۳۵** شمسی در تهران سنش **۵۳** سال قبرش در امامزاده عبدالله شهرری است .

ترك مست

چشمت دلم بغمزه و ایما شکسته است
ترك است و مست کرده و مینا شکسته است
گر شد شکست زلف تو پا بست دل چه‌غم
مجنون دلش ز طرهٔ لیلی شکسته است
بر آن شکنج و چین و خم و تاب طره‌ات
کاین روزگار تیره دل ما شکسته است
عشق تو دست رد نگذارد بسینه‌ی
دلهای ناتوان و توانا شکسته است
تا باحت از که باشد و برد ازکه ورنه‌یار
با عاشقان حناغ مدارا شکسته است
هر جا که بود حار غمی ، دست روزگار
آنرا بپای مردم دانا شکسته است
فردا گل مراد تو گردد براه دوست
حاری گرت بپای دل اینجا شکسته است
اکنون گلی بچین بغنیمت که شاخ عمر
دیدی که تا نیامده فردا شکسته است
تنها نه کاسهٔ سر ما کوزه میشود
این کاسه کوزه بر سر دنیا شکسته است
عاشق ز پا فتاد ز مقصد نداشت دست
گفتا سرم بجاست گرم پا شکسته است
صابر که بار منت عالم نمیکشید
پشتش کنون ز منت بیجا شکسته است

کتاب دل

کتاب دلم‌را پیش‌تو باز کردم سرسری آنرا نگاه کردی و ندانستی که چه اسراری در آن نهفته است چه میشود کرد شاید هم فهمیدی نخواستی برایش اهمیتی قائل شوی و آنرا در گنجینه ضمیرت نگاه‌داری ابتدای کتاب‌دلم محبت بودوصفحهٔ وسط آن وفاو ورق آخرش عشق‌دیگر استاد ازل قلمی درآن‌نزده بود ونویسنده غیبی نقش ونگاری نقش‌نکرده بود هر که آشنای رموز این سه‌کلمه شد دین وجان ومال باخت وسر بر پای محبوب انداخت منهم چنین کردم.

به نگاهی‌فروختم خودرا ، چکنم بیشتر نمی‌ارزم ، ولیکن‌دیگر آن‌کتاب را ازتو پس نمیگیرم آنرا پاره کن و بسوزان وبدور انداز

عاشقان را بر سر خود حکم نیست   هرچه فرمان توباشد آن کنند
خوش برآی ازغصه ایدل کاهل راز   عیش‌خوش دربوته‌هجران کنند

قسم

قسم به ناز و عتاب و حمال نیکویت
قسم بچهرهٔ زیبای ماه و مینویت
قسم بزلف سیاه و به چشم فتانت
قسم به کعبهٔ عشق و بقبلهٔ کویت
قسم به غنچهٔ لعل لبان حندانت
قسم بروی منیر و هلال ابرویت
قسم به هور که شد طالع از گریبانت
قسم به سورهٔ شمس الضحی بود رویت
قسم به لیل که بد زلف عنبر افشانت
قسم بقامت سرو و به قد دلجویت
قسم بحسن دل آرای عالم افروزت
قسم به حشم سیه مست ناز و آهویت
قسم بروی وبموی و بخط وحال و لبت
قسم به حلق حوش و دلنوازی حویت
قسم بحسن دل افروز و بحت پیروزت
قسم بهر شکن زلف و تار گیسویت
که صابر از غم عشق تو بیقرار بود
حه میشود که دهی بوسه از لب ورویت

طالب آملی

عبدالله ابن محمد طالب آملی از شعرای نکته سنج و غزلسرای ایران است که مدتی ازعمرش را درهندوستان وافغانستان گذرانده سال **۱۰۳۶** هجری ازدنیا رفت .

مستانه ره میکده طی میکنم امشب
پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب
صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
تا نامهٔ بلبل نبرد جانب گلزار
گر پیک نسیم است که پی میکنم‌امشب
درمد نظر هم گل وهم چهرهٔ ساقی‌است
گه روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را
تبدیل بیك ساغر می میکنم امشب

می میشوم از یاد لب روح مزاجت
وآنگاه سراغ رگ وپی میکنم امشب
سرمست شکرخواب‌ومن‌ازنالهٔ جانسوز
نیها همه در ناخن نی میکنم امشب
با این نفس سرد چو مینالم از ایام
گر فصل بهارست که دی میکنم امشب
پیران جهان را چو عصا بادهٔ ناب است
من نیز یکی تکیه به نی میکنم امشب
خوابی که بصبح ازلم گشته فراموش
تعبیر بگویم بتو ، کی میکنم امشب
حرفی بلب ازجود تو میارم و ازرشك
خون در جگر حاتم طی میکنم امشب
از خاك ره جان حوانبخت چو طالب
سر نامزد افسرکی میکنم امشب

ضعف

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
وز گریه بهر سوکه گذشتیم چمن شد
جان‌دگرم بخش‌که آن‌جان که‌تودادی
چندان زغمت خاك بسرریخت‌که تن‌شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب وفای تو نیاورد کفن شد
هرسنگ‌که برسینه‌زدم نقش تو بگرفت
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

طبیب اصفهانی

محمد میرزانصیرطبیب اصفهانی معاصر کریم‌خان زند دارای‌ذوق و قریحه خاصی بوده مثنوی رانیکو میسروده منظومهٔ پیروجوان اومورد توجه اهل دل وشعرشناسان است وفاتش سال**۱۱۹۱** هجری بوده

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی بمحمل نشیند
چنان در پی ناقه‌ات زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند
مرنجان دلم‌را که این مرغ وحشی
زبامی که بر حاست مشکل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان بر آرم
چه سازم بخاری که در دل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند
طبیب از طلب در دوعالم میاسای
کسی در میان دو منزل نشیند

(از مثنوی پیروجوان)

چو خالی گشت‌بزم از میگساران
حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی
نه مینا ماند و نه صهبا،نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر
نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران کو پس از یاران نیاید
سحر گل نشکفد باران نیاید
بباران ابر گرد از گل نشوید
غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه‌نه سرو از غم آزاد
نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد

طرب

میرزا ابوالقاسم محمدنصیرمتخلص به‌طرب فرزند شاعرنامی‌همای شیرازی ولادتش سال **۱۲۷۹** دراصفهان‌وفاتش **۱۳۳۰** هجری در همانشهر عمرش**۵۴** سال شاعری دانشمند و درخوشنویسی و نقاشی وهنرهای زیبا دست داشته دیوانش بچاپ رسیده

جام جم

بتی که طرهٔ مشکین حم بخم دارد
هزار سلسله دل را اسیر غـم دارد

مثال آینه و حام حم زعارف حواه
که سینه آینه ودل چوحام جم دارد

دلم غم‌لب حانان نهان نموده بحان
که شه نگین گرانمایه محترم دارد

لطیفه‌ایست‌دراین نکته‌بشنواز نرگس
که‌سر گرانبود آنکس که‌شش‌درم‌دارد

ندانم آنکه چسان‌رام سازمش‌بکمند
غزال من‌که چوآهو زحلق دم دارد

غبار غم ننشاندز دل بجرمی ناب
کجاست آنکه علاج غبار غم دارد

کرم اگرچه‌حبلی است‌درغنی‌وفقیر
فقیر راکه درم‌نیست چون کرم دارد

مرا زکیفیت باده کم مکن مستی
حکیم اگرسخن‌ازشرح کیف‌و کم‌دارد

کسی که معتکف کعبهٔ وصال تو سد
نه میل دیرونه اندیشهٔ حـرم دارد

کشیده حنحر وسر مست‌میرسد آن ترك
مگر بقتل طرب از ملك رقم دارد

ظهیر فاریابی

ابوالفضل طاهربن محمد ظهیرالدین فاریابی تولدش در فاریاب بلخ از جوانی به کسب کمال و ادب وتحصیل علوم پرداخت در آموختن عربی ونجوم وشعروحکمت سعی‌بسیار کرد ودر بیشتر ازشهرهامسافرت‌و سیاحت نمود از لحاظ امور مادی‌دست تنگ بوده ومدیحه‌سرائی‌میکرده **۵۹۸** هجری در شهرتبریز ازدنیا رفت .

بی تو امشب از دل ما لخته خون میرود
از بدخشان پاره‌های لعل بیرون میرود
کس بآسانی برون ناید ز بازار وطن
حیرتی دارم که دل ازجای خودچون میرود
بررگ لیلی بزد فصاد نوك نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
ازحجالت بر قفا رفتم چو برمن لطف کرد
کشتی عاشق ز باد شرطه وارون میرود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

سراپا ناز

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی
دل ازیوسف‌بری مجنون فریبی کوهکن‌سوزی
زلیخا طلعتی، لیلی‌وشی، شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه کاری بهم پیوسته ابروئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
به رو چون مه به‌بوچون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
بآهو نسبت چشمش چوکردم چین برابرو زد
که چشم شیرگیرما ندارد هیچ آهوئی
میان خوبرویان سر بلندی میدهد او را
که دارد چون ظهیر او عاشق زار و دعاگوئی

ظهوری

محمد طاهر نورالدین ظهوری ترشیزی سبزواری ازغزلسرایان عهد صفویه و به نثر هم آثاری دارد غزل بسبك هندی میسروده سال **۱۰۲۵** هجری دردکن از دنیا رفت .

غم دل

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد
نگه خشك است تا با گریه همصحبت نمیگردد
نفس باد است تا با ناله‌ی همدم نمیگردد
چه سود ازگریهٔ شبها شکفتن نیست در صبحم
گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد
ز داغش نکته ریزی میکنم برسینه و شادم
که فال زحمیانرا قرعه بر مرهم نمیگردد
دلم را بست بر مو در گشادش کوششی دارم
ظهوری بی‌کشش‌هرگز ، گره محکم نمیگردد

تلخ کامی

سر ژولیده مویان کی بغمخواران فرود آید
که عشق ازخاربن درکوه وصحرا شانه‌میسازد
کندتاحواب شیر ینتر ، بچشم افسانه‌پردازش
حدیث تلخ کامیهای ما افسانه میسازد
تذرو غم ، بدام آه هر بیغم نمی‌افتد
شود صید کسی کز اشك رنگین دانه میسازد
مکرر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد ، آشنا بیگانه میسازد

عنصری بلخی

ابوالقاسم حسن بن احمد سخنوری نامی وشاعری پرمایه بوده که در زمان غزنویان میزیسته ودر دربارسلطان محمود غزنوی قدرومنزلتی داشته وفاتش را سال ۴۳۱ هجری در عهد سلطنت سلطان مسعود غزنوی نوشته‌اند .

سؤال وجواب

هر سؤالی کز آن لب سیراب
دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دیـد
گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر
گفت از تو که برده دارد حواب
گفتم از شب خضاب روز مکن
گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم از تاب زلف تو تابم
گفت ارو تافته شود تو متاب
گفتم آن لاله در حضاب شب است
گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبوی است
گفت ز آن رو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بر آن رحت که فروحت
گفت آن کاودل تو کرد کباب
گفتم از حاجبت بتابم روی
گفت کس روی تابد از محراب

***

گر زلف ترا رخ تو منزل نشدی
تاریکی شب ز حلق زائل نشدی
گر بر حکما و صف تو مشکل نشدی
فرزانه ز دیدار تو بیدل نشدی

***

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی
عنبر بیها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو بزلف پنهان بودی
روز و شب از او بنور یکسان بودی

عبدالواسع

عبدالواسع جبلی از غرچستان در قصیده وغزلسرائی ماهر،روحی لطیف وطبعی‌حساس داشته از طرز اندیشه‌اش‌معلوم میشود سیار زودرنج و پر توقع بوده وفاتش ۵۵۵ هجری اتفاق افتاد.

منسوخ شد مروت و معدوم سد وفا
ور هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
سد راستی حیانت و سد دیر کی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی حفا
گشته است باژگونه همه رسمهای حلق
زین عالم سهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی براویهٔ مانده ممتحن
هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا
با یکدیگر کنند همی کبر هر گروه
آگاه نه کران نتوان یافت کبریا
هر گز بسوی کبر نتابد همی عنان
هرك آیت نحست نخواند زهل اتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست
آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
از دسمنان حصومت و از دوستان ریا

***

دیدار تو از می طرب انگیزتر است
طبع تو ز آتش حفا تیزتر است
حشم تو ز روزگار حونریزتر است
حال تو ز سعر من دلاویزتر است

***

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل
دارم ز استیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد غم افزون و صبر کم
رخ زرد و اسك سرخ و لبان حشك و دیده تر

عطار

فریدالدین محمدبن ابراهیم نیشابوری کنیه‌اش ابوطالب که او را شیخ الاولیاء گویند در حکمت الهی وطبیعی بی‌نظیر ودر رموزعرفان و ایقان بصیر در خودشناسی و خداپرستی خبیر ، آثارش مبین حالش و کلمات گهربارش معرف کلماتش مولوی فرمود :

عطار روح بود و سنائی دوچشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

در جائی دیگر گفته

من آن ملای رومیم که ازکلکم شکر ریزد
ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

آن عارف بزرگ هفت شهر عشق را گشته که مولوی سروده

هفت شهرعشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

او در اوایل زندگی داروفروش بود باین مناسبت عطارش گویند

شیخ محمود شبستری آن سخنسرای بزرگ گلشن رازفرماید:

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطارناید

علاءالدوله سمنانی آن صوفی وعارف نامدار چنین‌سروده:

سرّی که درون دل مرا پیدا شد از گفتهٔ عطار وز مولانا شد

تألیفات وتصنیفاتش بسیارست‌ولادتش‌بطور قطع معلوم نیست‌ولیکن عمرش از صد سال گذشته سال شهادتش را ۶۲۷ هجری نوشته‌اند بدست مغولی آن متفکر بلند اندیشه بقتل رسید

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد
دل را ز عشق یار ز جان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد
بیخود شد و ز ننگ خودی احترازکرد
فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق
از جان بشست دست و بجانان درازکرد
چون دست شست از بد و نیك همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بروی نماز کرد
بر روی دوست دیده‌جو بردوحت ازدوکون
این دیده چون فراز شد آن دیده بازکرد
پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید
ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد
جندانکه رفت راه بآخر نمیرسید
در هر قدم هزار حقیقت . مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکوئي که با دل او دلنواز کرد

علاءالدوله سمنانی

شیخ علاءالدوله سمنانی ازعرفای مشهور تولدش **۶۵۹** هجری‌پس از هفتاد وهفت سال زندگانی درسال **۷۳۶** هجری ازجهان‌رفت تخلصش علاء وعلائی وغزلیاتی عارفانه سروده است.

همراز درد

راحت ارخواهی بیا با درد او همراز سو
دولت ارجوئی برو در عشق او جانبازسو
بر تن‌وجان چندلرزی ؛ چون نیرزی ارزنی
صعوه یا اززن گذار و بر درتش شهباز شو
ساز راه عشق ، سرباری و بد نامی بود
گر سر این راه داری در پی این ساز شو
تا بکی همچون زنان این راه ورسم ورنك وبوی؟
راه رندان گیر و با صاحبدلان دمساز شو
چون زغن تا چند باشی بسته مردار تن ؟
در هوای سرجان یك لحظه در پرواز شو
باز اوج کبریایی مانده اندر دام کام
دام دانه بر در ، و حرم بحضرت باز سو
گر همای قاف قربی بال همت بر گشای
در فضای لامکان با قدسیان انباز شو
قفل این در شد علائی و کلید آن نیاز
گر نیازی داری آنجا بر سریر ناز سو

عراقی

فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی ازعرفا ومتصوفهٔ مشهور قرن هفتم درسال ۶۰۹ هجری بدنیا آمد پس‌از تحصیل علوم ظاهری بسیر باطنی وسلوك درطریق بسوی خدا کوشا شده در هندوستان مدتی از عمر وزندگانی را گذراند غزلیات او شیرین و دلنشین و لمعات پر شورش از جذابترین آثار نثر فارسی است عشاق نامهٔ او اثری عمیق در دل عاشقان الهی گذارد سال ۶۸۸ هجری آن‌شاعر شیرین‌سخن درسن ۷۹ سالگی ازدنیا رفت

بیا بیا که نسیم بهار میگذرد
بیا که گل زرحت شرمسار میگذرد
بیا که وقت بهارست و موسم شادی
مدار منتظرم، وقت کار میگذرد
زراه لطف بصحرا حرام یکنفسی
که عیش تازه کنم چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم
غمی که بردل این حان فکار میگذرد
زجام وصل‌تو ناحورده حرعه‌ای‌دل من
زبزم عیش تو درسر حمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی
بدیده گفت دلم ، کان شکار میگذرد
چودیده کرد نظر صدهزار عاشق دید
که نعره میرد هریك که یار میگذرد
بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن زکوی تو زارو نزار میگذرد

رباعی

معشوقه‌و عشق‌و عاشقان یکنفس است
روهم نفسی جوکه حهان یك‌نفس است
با هم نفسی گر نفسی به‌نشینی
مجموع حیات عمر آن یك نفس است

***

پیری زحرابات برون آمد مست
دل رفته زدست‌و جام می درکف دست
گفتا می نوش کاندرین عالم پست
حز مست کسی زحویشتن باز نرست

عبید زاکانی

عبید شاعری بااستعداد بود که حقایق را درقالب هزل ومطایبه میریخته ومکنونات دلش را میگفته آثار زیادی داردبسال**۷۷۲** هجری ازدنیا رفت

مذهب قلندر

جوق قلندرانیم در ماریا نباشد
تزویر وزرق وسالوس آئین ما نباشد
در هیچ ملك باما کس دوستی نورزد
در هیچ شهر مارا کس آشنا نباشد
گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند
ور همچنان نباشد بگذار تا نباشد
شوریدگان مارا در بند زر نه‌بینی
دیوانگان مارا باغو سرا نباشد

در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند
درتکیه‌ای که مائیم، غیراز صفا نباشد
از محتسب نترسیم وزشحته غم نداریم
تسلیم کشتگان را بیم از بلا نباشد
باخار خوش برآئیم گر گل بدست‌ناید
برخاك ره نشینیم گر بوریا نباشد
هر کس بهر گروهی دارند امیدچیزی
مارا امیدگاهی ، غیراز خدا نباشد
همچون عبید مارا در یوزه عار ناید
در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

همنشین

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا
عشقش خلاص داد زدنیاو دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم
تا خود چها رسد زچنین همنشین مرا
زاینسان که آتش دل من شعله میزند
تاکی بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد آن زلف بیقرار
تایك زمان قرار بود برزمین مرا
ازدور دیدمش حردم گفت دور از او
دیوانه میکند حرد دوربین مرا
گرسایه برسرم فکند زلف او، دمی
حورشیدبنده گرددو مه‌خوشه‌چین مرا
تا چون عبید برسر کویش مجاورم
هیچ التفات نیست بخلد برین مرا

عرفی شیرازی

جمال‌الدین سیدمحمدعرفی شیرازی پدرش بدرالدین ازشعرای مشهور عهد صفویه تولدش سال ۹۶۴ هجری درشیراز و رشدو نموش درهندوستان بمجلس اکبرشاه هندی که مجمع ادبا وعرفا و شعرا بود باریافت ودر سبك هندی اشعاری دلنشین سروده ورساله کوچکی بنام نفسیه دارد ودرسال ۹۹۹هجری بسن ۳۵سالگی جوانمرك شد ودر شهر لاهور مدفون گشت‌استخوانهایش را به‌نجف بردندو دیوانش بچاپ رسیده

شب غم

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا به‌از بهشت وصال
بقسمت کم‌و بیش ثمر چکار مرا
زبهر کاوش دل اهل درد پیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله‌و بغم گوید
زمن ترانه شنو با اثر چکار مرا
زناز شربت کوثر نمی‌چشیدم آه
بآتش دل و داغ جگر چکار مرا
من‌و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
چرا زعرفی جانباز سر نمی‌طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

خیال دوست

خوناب آتشش زسر من گذشته است
وین‌سیل آتش‌از جگرمن گذشته است
مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده‌ام
صد تیر غم زبال وپر من گذشته است
تا داده‌ام بعشق تو دل ، برزبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است
دل صید پر شکسته‌کنون‌کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من‌گذشته است
بر عیش تلخ من مبرای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکر من‌گذشته است
هر گه‌که دیده‌ام‌گل روی خیال دوست
دررنگ، دشمن از نظرمن‌گذشته است
از من کجا نصیحت عرفی سزد که او
عیبش ز پایهٔ هنر من‌گذشته است

عندلیب کاشانی

نامش میرتقی فرزند حسین‌الحسنی‌ازسادات وشعرای دورۀقاجاریه معاصربا ناصرالدین‌شاه تخلصش عندلیب و تولدش درکاشان بوده وفاتش معلوم نیست درغزلسرائی مهارت داشته است.

شراب عشق

طراوت گل روی تو نوبهار ندارد
شمیم موی تو را نافهٔ تتار ندارد
به ماه نسبت رویت خطا بود ز آنرو
که مه بعارض حود زلف مشکبار ندارد
شراب عشق ندانم که ازچه انگوریست
که هرچه نوش کنی آفت خمار ندارد
تبارك‌الله بدریای عشق و حوصلهٔ او
که هرچه سیر کنی ساحل و کنار ندارد
علو همت دل بین که در طریق محبت
مدام میرود و ساعتی قرار ندارد
بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد
کسیکه جان‌ودلش‌هست وعشق یار ندارد
مده حزینهٔ دل را بخط و حال بتان
که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد
وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی
که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

عاشق اصفهانی

عاشق‌اصفهانی نامش‌محمد شغلش خیاطی‌در غزلسرائی استاداست معاصر کریم‌خان زند عمرش هفتادسال بوده و در سال **۱۱۸۱** دراصفهان جهان را بدرود گفته است .

ابر کرم

گل اگر زیباست چون روی توآتشناك نیست
سرو اگر رعناست همچون قامتچالاك نیست
در نظر تادور جام و ساقی چالاك هست
چشم ما بر مهر و ماه وگردش افلاك نیست
زین دل بد خو ملولم دلبری باید مرا
رحمش ار در دل نباشد گونباشد باك نیست
اضطرابت کشت آخر صحبت من تا یکی
ای دل سنگین مگر بر سینهٔ من چاك نیست
خواندهای آلوده دامانم درین نبود عجب
هرگز ازخون جگرداماں من چون‌پاك‌نیست
بر امید رحمت عام تو ای ابر کرم
سر زمینی نیست کانجا دانه‌ها بر خاك نیست
کس حریف خود آن بیدادگر جز من نبود
کیست‌کز جان دادنم در کوی اوغمناك نیست
شادی و اندوهش ازلطف وعتاب ودلبری است
کار عاشق این زمان با گردش افلاك نیست

راه عشق

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است
که اولین قدمم بار درگل افتاده است
حریف اشك نیم لیك از نوازش غم
باین خوشم که ترا‌رحم دردل‌افتاده‌است
بفکر بستن من تا فتاده دانستم
که‌دل‌شکارمن ازخویش‌غافل افتاده‌است
چگونه دم زنم ازخون خود بروزجزا
که زیر تیغ نگاهم بقاتل افتاده است
بیا که از خبر قاصد و پیام صبا
تسلی دل بیتاب ، مشکل افتاده است
خیال سود وزیان دردل خراب‌کجاست
مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است
فدای محنت وغم باد جان من عاشق
کنونکه یار به بیداد مایل افتاده است

عنقا

میرابوالفضل جلال‌الدین علی متولد سال ۱۲۹۶ هجری در قزوین درخانوادهٔ روحانی بدنیا آمد پس از کسب کمالات صوری درسلسله‌اویسی رهبر آن فرقه‌شد وفات آنجناب ۱۳۴۳ هجری درتهران به‌سن ۶۷ سالگی در گذشت .

کعبهٔ جان

ای کعبهٔ جان روی بمیقات تو دارم
پوشیده نظر باز اشارات تو دارم

دردل طلب طوف حریم تو بصد شوق
بر سر هوس فیض مقامات تو دارم

بر گردن جان سلسلهٔ زلف تو بستم
ترسای توام رشتهٔ طاعات تو دارم

ای پیر مغان درگه تو کوی خرابات
آباد دل از کوی خرابات تو دارم

از درگه عالی توای خواجهٔ اکرام
پیوسته امیدی به کرامات تو دارم

هر دم بمناجات ز حق وصل تو جویم
این فایده را هم زمناجات تو دارم

ای آینه لطف ازل آیت احسان
هر لحظه نظر بر تو و آیات تودارم

آن موهبت از فرط عنایات تو خواهم
کاین مسکنت از مهر وارادات تودارم

ای سلسله جنبان که‌دوصد موجه طوفان
در سینه در این دور ز حالات تودارم

ما را بسر کوی خود از مهر طلب‌کن
گوش دل وجان سوی بشارات تودارم

حق پدر و جده‌ات ای کعبهٔ جانها
مایوس مکن دل پی حاجات تو دارم

عنقاست گدا شاه، توئی عاطفتش کن
در ششدرغم جان و دلی مات تو دارم

عبرت

محمدعلی فرزند عبدالخالق در سال ۱۲۴۴هجری شمسی در نائین متولد شد در اصفهان رشد کرد طبعی بلند وروحی عرفانی‌داشت در سیر وسلوك عمر را طی کرد اواخرزندگی در تهران بود پس از۷۷سال‌عمر ۱۳۲۱ شمسی ۱۳۶۱ قمری در تهران بدرود حیات گفت و در امامزاده عبدالله مدفون است عبرت درشعروشاعری استاد وخطی نیکوداشت .

کشور دلها

تا پیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت
سیلاب سرشك از سر ما آمد و بگذشت
برخاست فغان از دل دیوانه چو در وی
دلدار پری پیکر ما آمد و بگذشت
در خواب گران دیدهٔ ما بود ز غفلت
کان شوخ سبك از بر ما آمد و بگذشت
آن فتنه که آشفته کن کشور دلهاست
صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت
گر جور و جفا بود وگر مهر و وفا بود
ز آن ترك پسر بر سر ما آمد و بگذشت
باشد در و دیوار پر از موج لطافت
زین کوچه مگر دلبر ما آمد و بگذشت
چون کعبه زیارتگه اصحاب صفا شد
هر جا، بت سیمین بر ما آمد و بگذشت
در شیشه دل عکس وی افتاد و بجا ماند
نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت
در وصف میان تو بسی نکتهٔ باریك
در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت
دیدیم غم و شادی ایام و زمانه
نیك و بدش از منظر ما آمد و بگذشت
عبرت ز دل آرام دمی رفت کز آنجا
آن شاهد یغماگر ما آمد و بگذشت

میرزاده عشقی

سید محمدرضا فرزند ابوالقاسم کردستانی در سال ۱۳۱۲ هجری (۱۲۷۲ شمسی) درشهرهمدان‌بدنیاآمد عشقی بعلت افکارتندی که داشت درسن ۱۵ سالگی ترك تحصیل کرد اوشاعری انقلابی وپراحساسات بود در سن۳۱ سالگی سال ۱۳۰۳ شمسی کشته شد و در ابن بابویه(شهرری) مدفون گشت.

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بیحاصلم کنید
مجنون شدم ز عشق لیلی ، ولم کنید

ممنون این نصایحم اما من آنچنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید

مجنونم آنچنان که مجانین ز من رمند
وای از بمجلس عقلا داخلم کنید

من مطلع نیم که چه نامی نموده عشق؟
خوبست این قضیه سئوال از دلم کنید

یکذره غیر عشق و جنون ننگرید هیچ
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید

کم طعنه‌ام زنید که غرقی ببحر بهت
مردید اگر ؟ هدایت بر ساحلم کنید

شیوهٔ دلدار

شیوهٔ دلدار من جز فتنه و بیداد نیست
در جهان یکدل هم از جور وجفایش شاد نیست

گرچه من اندر جوانی رنجها دیدم ولی
حالیا جز رنج هجرانت مرا در یاد نیست

ای دل از کار من وبلبل چه میپرسی برو
ما دو تن شوریده را کاری بجز فریاد نیست

قلب عشقی بین که چون سرتاسر ایران زمین
از جفای گلرخان یك گوشه‌اش آباد نیست

عارف قزوینی

ابوالقاسم فرزند ملاهادی سال **۱۳۰۰** هجری درقزوین متولد شد در اشعار حماسی و تصنیف سازی مهارت داشته باصوتی دلکش و نوائی خوش بزم صاحبدلان را گرمی میداد عشقبازیهای او مشهورست در سال **۱۳۵۳** هجری مطابق **۱۳۱۲** شمسی بامنتهای سختی و فلاکت درهمدان از دنیا رفت نمونهٔ ازنظم ونثراو.

غم تن

این غزل هم ناتمام مانده و حند بیتش وراموش شده است . یاد دارم که وقت گفتن این غزل بامرحوم محمدرفیع‌خان در موضوع عوض کردن پیراهن حرك وپاره که درتن من بود گفتگو بمیان‌آمد .

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
به تنگ حان من ار ربدگی ر ننگ تن‌است

حوش آ برمان که من از قید تن شوم آزاد
چو بیك درنگری این فصا به حای من‌است

حلاصی دل من ار حه رنخداش
همان حکایت مور است و قصهٔ لگن است

بلای حان من آن چشم فتنه انگیرست
سیاه روزم ار آن طرهٔ سکن سکن است

چو کند صورت سیرین ز تیشه داستم
از آن رمان که همان تیشه حصم کوهکن‌است

عرفانی

شیخ اسد ظفری که تخلصش عرفانی بوده فرزند شیخ علی‌اکبر نهاوندی است در حدود **۱۲۶۲** شمسی در نهاوند متولد گردید غزلهای عرفانی سروده که هنوز بچاپ نرسیده وفاتش **۱۳۸۳** شمسی بوده.

اسیر عشق

دل شد اسیر عشق بت ماهپاره‌ای
شوخی بشهر حسن دُر شاهواره‌ای
چشمش ز چشم آهوی وحشی نشانه‌ای
مویش ز شام تیرهٔ یلدا اشاره‌ای
صبح سعادت است شب وصل آن پری
خورشید پیش عکس رخ او ستاره‌ای
طوبی بمادری که چنین دختر آورد
شاد آن پدرکه داشت چنین ماهپاره‌ای
آویخته بطرف بنا گوش گوشوار
یعنی منم بگوش جهان گوشواره‌ای
موی میان او نتوان وصف‌کرد و گفت
الا سخن کنی ز سر استعاره‌ای
عرفانیا فنا شو در عشق او که نیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره‌ای

رنگ و جنگ

تفاوت گر برای رنگ باشد
بابناء بشر این ننگ باشد
اگر ازخویشتن شوئید این رنگ
نه دیگر فرق باشد نه دگر جنگ
چو این رنگ وصور نابود گردد
وداد و دوستی موجود گردد
برای رنگ اگر قائل بفرقیم
چو یك در جملهٔ اعداد غرقیم
نبودی لفظ یك گر در میانه
ازین کثرت نبودی یك نشانه

عماد

عمادالدین فرزند محمدتقی (معین دفتر) متخلص به‌عماد تولدش سال ۱۳۰۰ خورشیدی درخراسان یکی ازغزلسرایان بنام معاصر است و در اشعارش لطف خاصی است که از دل پرسوز و گدازش سرچشمه میگیرد.

ساز بشکسته

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم اینست که چون ماه تو انگشت نمائی
ور نه غم نیست که درعشق تو رسوای جهانم
دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست و پائی نزنم خود زکمندت نرهانم
سر پر شور مرانه ، شبی ای‌دوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طایر پر بسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکتهٔ عشق ز من پرس بیك بوسه که دانی
پیر این دیر جهان مست کنم، گرچه‌جوانم
سرو بودم سر زلف تو به پیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی زمن ایندل نستانم
گر به بینی توهم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که تو را دید که‌درحسرت دیدارد گر نیست
آری آنجاکه عیان است چه حاجت‌به‌بیانم
بار ده بار دگرایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی تو چه سازم شده‌ای ورد زبانم
آید آنروز عمادا که ببینم تو چه گوئی؟
شادمان از دل و دلدارم وراضی ز جهانم

غنی کشمیری

ملاطاهر تخلصش غنی درعصرحود مشهور بوده اصلش از حراسان
و در قناعت و مناعت طبع‌وبزرگ‌منشی بیمانند وفاتش سال ۱۰۷۳هجری

جنون

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به برم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را
ببزم می پرستان سرکشی بر طاق نه ، زاهد
که میریزند مستان بیمحابا خون مینا را
شکست از هر درو دیوار میبارد مگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را
ندارد ره بگردون روح ، تا باشد نفس در تن
رهائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرده نور دیده‌اش چشم زلیخا را

شعر من

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
فلك در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بد خو را
بنغمه دل خونی بستند کم ظرفان وزین غافل
که این می‌آحرار تندی کند سوراخ پهلو را
میان کشتگان سر از خجالت بر نمیداریم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

بحر باده

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما
ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

غفاری

میرزا محمد حسن مشرقی غفاری کاشانی از شعرا و عرفای قرن سیزدهم مرید رحمتعلیشاه شیرازی دیوانش بچاپ رسیده وفاتش **۱۲۹۹** هجری اتفاق افتاد .

مهر دوست

تا مهر دوست در دل من جای گیر شد
از خانمان و دولت و فرزند سیر شد

خط غبار هر دو جهان را ز لوح جان
شستیم و عکس روی تو نقش ضمیر شد

اما هزار حیف که از بیم هجر تو
موی چو قیر من بجوانی چو شیر شد

آه از تو سنگدل که نداری خبر هنوز
کز دوری تو عاشق بیچاره پیر شد

گرمی آه هیچ دلت را نکرد نرم
با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد

اندم که دیده بر رخ زیبات باز شد
از یک نگه بگوشهٔ چشمت اسیر شد

آهوی دل بدست و بر آسوده میچرید
ناگاه در چراگه خود صید شیر شد

ای عاشقان بهوش در اینجا قدم نهید
کز یک نگاه مشرقی آماج تیر شد

غبار همدانی

سید حسین رضوی فرزند آقارضا تولدش سال **۱۲۶۵** هجری در همدان و وفاتش **۱۳۲۲** هجری سنش **۵۷** سال قمرش درقم‌شعرش شیوا و حسنهٔ عرفانی دارد دیوان کوچکی از او بچاپ رسیده‌است .

حیال دوست

ساقی بیار باده که دوسم حیال دوست
بر گوش حان رساند نوید وصال دوست

پرداختم سراحهٔ دل ار حیال غیر
تا با فراغ بال درآید حیال دوست

چون گوی اگر اساده بچوگان کند سرم
پیش ار بدن رود ز پی امتثال دوست

حان میدهم چو سمع سحرگه ، گر آورد
پروانهٔ وصال ، نرید سمال دوست

ساقی بیار می که بمن پیسر میفروس
در حام باده داد نشان حمال دوست

دائم دهد نوید وصالم ، ولی چه سود
باور نمیکند دل عاسق وصال دوست

صد گونه دام در ره من مینهاد حرخ
تا مرغ دل نمود گرفتار حال دوست

دیگر چه غم ز لشکر خونخوار دسمنم
چون گشت ملك هستی من پایمال دوست

ای دل مبر امید که هم رحمت آورد
بیند بکام دسمن اگر دوست حال دوست

مشتی گدا نه نقد وصالش طمع کند
گر پردهٔ حمال سازد حلال دوست

برخیز ازین میانه عبادا که مشکل است
با خاکیان ره شش انصاف دوست

غمام همدانی

سید محمد فرزند سیدیوسف مجتهد همدانی سال ۱۲۹۲ هجری مطابق با ۱۲۵۴ شمسی در کربلا بدنیا آمد طبعی‌روان و ذوقی سرشارو لطیف داشته عده‌ئی پیروومریدش بودند سال ۱۳۲۱ شمسی از دنیا رفت قبرش درهمدان است سنش ۶۷ سال

نه دست هست که با روزگار بستیزم
نه پای هست کزین گیر و دار بگریزم
گرفته خاطر از این تیره خاك غمناکم
ملول شد دل از این وادی بلاخیزم
در این دیار غم انگیز و وادی خونخوار
علاوه بر همه پیش آمدست یك جیرم
دلم ربوده پری چهرهٔ ستمکاری
که نیست یك نفس از وی محال پرهیزم
برغم، صبر و قراری که داشتم در دل
ز دست برد بیك جلوهٔ دل آویزم

قتیل غمزه آن دلربا چو فرهادم
اسیر آن لب سیرین بسان پرویزم
بپرسش آید و بر زخمهای پنهانی
نمك بپاشد از آن خنده شکر ریزم
بصد شتاب ز من بگذرد چو باد صبا
وزین دریغ بسر خاك راه میریزم
غمام خاطر من خوش نکرد فصل بهار
دگر امید حه باشد بفصل پائیزم

سوی دوست

روز نخست کز غم دل با خبر شدم
بهر دوای درد نهان در بدر شدم
بهتر نشد ز همت پیر و دعای شیخ
هر جند در اطاعت ایشان بسر سدم
دردا که در علاج غم دل بحکم عقل
هر قدرسعی بیش نمودم بتر شدم
صراف عشق نقد مرا کم عیار حواند
روزیکه سیم بودم و اکنون که زر سدم
انصاف میدهم که ندیدم صلاح خویش
با اینکه اهل دانش و صاحبنظر سدم
القصه جز خرابی خود حاصلم نبود
گر استاد بودم و گر کارگر سدم
زین پس بسوی‌دوست روم گرچه پیش‌ازین
دنبال عمر و زید بهر بوم وبرسدم
از غربتم نصیب نشد جز بلا غمام
این زشت ساعتی که بقصد سفر سدم

فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی زنده کنندهٔ داستانهای ملی ایران باستان و شاعرپرمایه و بزرگ زمان غزنویان نامش را حسن بن اسحق بن شرفشاه نوشته‌اند در سال ۳۲۴ هجری درقریهٔ باژ طوس بدنیاآمده وبه امرسلطان محمود غزنوی شاهنامه را به نظم کشیده مدت سی و پنجسال برای سرودن اشعار شاهنامه زحمت کشیده و آنرا در سال ۴۰۰ هجری به اتمام‌رسانده بی‌شك فردوسی رکنی‌ازارکان کاخ ادبیات‌شرق بلکه‌جهان است وفاتش را بین ۴۱۱ تا ۴۱۶ نوشته‌اند عمرش ازهشتاد سال گذشته‌و قبرش درطوس است .

اندیشهٔ بد

مکن بد که بینی بفرجام بد ... ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی ... گر از مرد دانا سخن بشنوی
هر آنکس که اندیشه‌ی بد کند ... بفرجام بد با تن خود کند
اگر نیك باشی بماندت نام ... بتخت کیئی بر ، بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی ... شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن ببد ... که بر بد کنش بیگمان بد رسد

بنام خدا

بنام حداوند حان و حرد ... کزین برتر اندیشه، بر نگذرد
خداوند نام و حداوند حای ... حداوند روزی ده رهنمای
حداوند کیهان و گردون سیهر ... فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر
زنام ونشان و گمان برتر است ... نگارنده‌ی برشده گوهر است
نیاید بدو بیز اندیشه راه ... که اوبرتر از نام واز حایگاه
ستودن نداندکس اورا حوهست ... میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی ... همان به گزیند که بیند همی
بدین آلت ورای وحان وروان ... ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که جستو شوی ... ز گفتار بیکار یك سو سوی
پرستنده باشی و جوینده راه ... بفرمان ها ژرف کردن نگاه

فرخی سیستانی

ابوالحسن علی‌بن‌جولوغ سیستانی‌از شعرای نامی ودرقصیده‌سرائی و نازك خیالی و ژرف اندیشی مهارت داشته در زمـان سلاطین غزنوی میزیسته و در چنگ نواختن وموسیقی اطلاعاتی داشته اهل‌عیش‌وطرب بوده ومدتی‌از عمرش‌را بخوشگذرانی گذرانده وفاتش‌را سال **۴۲۹** هجری نوشته‌اند .

شور

همی کند به گل سرخ بر ، بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل اندر باغ
بصلح باید بودن چو دوستان نه بکین
میان ایشان حنگی بزرگ خواهد ساحت
مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم کافر چه شور حیزد این
چوشورخواهی ازاین‌پیش‌کان دوروی سپید
سیاه گردد و تو شرمناك و من غمگین

عاشقی

حوشا عاشقی حاصه وقت حوانی
حوشا با پریچهرگان زندگانی
حوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود نا توانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد ندانی بحز حان گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار حوانی

فیض

ملامحسن فیض‌کاشانی نامش محمد ازعلما وعرفا وحکمای‌بزرگ اسلامی شاعری عاشق پیشه وعارفی بلند اندیشه بـود قریب هشتاد سال زندگانی کرد از شاگردان فیلسوف ملاصدراو داماد او بود وفاتش سال **۱۰۹۰** هجری

آتش دل

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است
هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
در دوزخ از خیال توام همنشین بود
یاد بهشت کی کنم از بسکه جا خوش است
غمخوار گو مباش غمین از بلای ما
ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است
با آب چشم و آتش دل گشته‌ام کباب
بر خاك کوی دوست که‌آب و هوا خوش است
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست
زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است
خوبست دلبری و جفا و ستمگری
از مهوشان شوخ ولی با وفا خوش است
خوبان درین زمانه ز کس دل نمیبرند
حسن ار چه درکمال بود باحیا خوش است
تا چند فیض شکوه ز سنگیندلان دهر
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

سودای عشق

مرا سودای عشق آیین و دین است
همیشه عاشقم کارم همین است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق
غم عشق ار ندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین
جوعشق ازسررود مرگم‌همین است
سرم میخانهٔ صهبای عشق است
دلم دیوانهٔ عقل آفرین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند
یکی از آثار خیر عشق این است
ز دولتهای‌عشق این بس‌که جانرا
بهر گامی بلائی در کمین است

فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی فرزند آقاموسی درسال ۱۲۱۳ هجری درعتبات متولد در دوران جوانی به ایران آمد مدتی در ساری مجاورت کرد روزگاری مداح محمد شاه و ناصرالدین شاه بود ابتدا مسکین تخلص میکرد بعد بنام فروغ الدوله فرزند شجاع السلطنه تخلصش رافروغی گذارد غزلیات عرفانی او پرشور وجذبه واحساس است،وفاتش سال ۱۲۷۴ هجری در سن ۶۱ سالگی ازدنیا رفت .

اسباب پریشانی

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم
داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
تا پراکندهٔ آنزلف پریشان گشتیم
هم دل آزردهٔ آن چشم دل آزار شدیم
تا ده شانه بدان زلف دلاویز افتاد
مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
تا سراسیمهٔ آن طرهٔ طرار شدیم
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
که حجالت زدهٔ دیدهٔ خونبار شدیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت
ما چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
بهمین مایه که تا دیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
که به تفسیر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو ، باده ننوشیم که با پیر مغان
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم
دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

فرصت

محمد نصیر میرزا آقای حسینی شیرازی متخلص بهفرصتدرشعر و نقاشی وعلوم قدیمه مهارت داشته از هیئت و نجوم هم بی بهره نبوده معاصربا ناصرالدین‌شاه قاجار و تولدش**۱۲۷۱** هجری درشیراز و وفاتش سال**۱۳۳۹** قمری عمرش **۶۸** سال

روز وصل

با دل خویش ز حور توحکایت کردم
آه کز حویش به بیگانه شکایت کردم
حمع مادا همگی‌دوش پریشان‌شد حال
از سر زلف توچون‌یك دوحکایت‌کردم
گفتم از شردهات سخنی با دل تنگ
کشف این معنی نازك بکنایت کردم
قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست
وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو بدیگر بطرم تاب نماند
که بروی تو بیك نظره کفایت کردم
به سر زلف تودادم دل ودین‌غیر ازحان
بسر زلف تو حانا که جنایت کردم
دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه
بمه روی تواش باز هدایت کردم
راه عشق تو بیك عمر بپایان نرسید
سعی هر جند درین ره بنهایت کردم
گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر
گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

فواد کرمانی

فتح‌الله‌بن سلطانعلی قدسی کرمانی متخلص بفؤاد صاحب دیوان شمع‌جمع نود سال زندگانی کرد بسال **۱۳۶۸** هجری در کرمان وفات یافت در سه کیلومتری شهر قبرستان سیدحسین مدفون شد پدرش عطارو فواد اوایل زندگی چندی بشغل عطاری اشتغال وهنگام فراغت بکسب کمال میپرداخت و مدتی بسیروسلوك پرداخت جمعی اورا اهل یقین و گروهی اورا بیدین پنداشتنددر اواخر عمر در گوشهٔ‌کاروانسرائی‌منزوی در بروی اغیار بسته وبگوشهٔ عزلت نشسته بود اشعارعرفانی و پرشورش بیان حال اوست .

خلوت یار

در خانهٔ دل ما را حز یار نمیگنجد
چون خلوت یار اینجاست اغیار نمیگنجد
در کار دو عالم ما چون دل بیکی دادیم
حز دست یکی ما را در کار نمیگنجد
مستیم ودر این‌مستی بیخود شده از هستی
در محفل ما مستان هشیار نمیگنجد
اسرار دل پاکان با پاکدلان گوئید
کاندر دل نامحرم اسرار نمیگنجد
گر عاشق دلداری با غیر چه دل داری
کان دل که در او غیراست دلدار نمیگنجد
ازبخل وحسد بگذر در ما وتوئی منگر
با مسئله توحید این چار نمیگنجد
گرانس بحق داری ازخلق گریزان شو
کآدم چو بهشتی شد در نار نمیگنجد
انسان حو موحد شد در شرك نمی‌ماند
آری گل این بستان با حار نمیگنحد
گفتار فواد آری شایسته بود لیکن
آنجا که بود کردار گفتار نمیگنحد

فانی سمنانی

جناب شیخ محمد فانی‌سمنانی ظفرعلی‌نعمة اللهی فرزند شیخ‌علی اصغر واعظ تولدش در سال **۱۲۴۷** شمسی رحلت سال **۱۳۲۱** شمسی سن شریفش **۷۴** سال مدفنش‌سمنان است.

حسرت

ما با حیال دوست گشودیم دیده را
کردیم موج خیز ، دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت فزود لیك
صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سرکشید از ستمت در پیش متاز
بنشین که رام خویش کنی آرمیده را
هر دم بنغمهٔ دگر آهنگ ناله گیر
تا کی زنی بگوش نوای شنیده را
آن نیش غم کجاست که تا نازکی دهم
این زخمهای کهنهٔ آماس دیده را
فانی حموش باش که باگوش دشمنی است
این نغمه های تازه شیون رسیده را

جام غم

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا
که خوش گرفته درآغوش خود حمار مرا
شدم شهید خدنگ بتی که با یادش
فرشته سجده کند تربت مزار مرا
چه زاهد وچه برهمن زمن برندارشاد
بهر دو شیوه حرد بوده پیر کار مرا
هزار بانگ انا الحق بهر دیار ، زدم
که هیچکس نرد از بیخودی بدار مرا
تهی میان شدم از بوستان حرم دهر
نه گل بجیب هوس آمد ونه حد مرا
بیادگار بدار ازمن این حنون فانی
که عشق داشت زمحنون بیادگار مرا

فرخی یزدی

میرزا محمد فرزند محمد ابراهیم متخلص بفرخـی تولدش سال **۱۳۰۶** هجری قمری مطابق **۱۲۶۶** شمسی دریزد شاعری پر احساس و انقلابی بود سال **۱۳۱۸** شمسی در زندان بطور ناگهانی در گذشت‌سنش **۵۲** سال است .

اشك شوق

عشقبازی راحه حوش‌فرهاد مسکین‌کرد ورفت
حان شیرین را فدای‌حان شیرین‌کرد ورفت
یادگاری در حهان از تیشه بهر حود گذاشت
بیستون را گرزحون‌حویش رنگین‌کرد ورفت
دیشب آن نا مهربان مه آمد و از اشك شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داستم دین و دلی
آن بت‌کافر ، چنینم بی‌دل و دین‌کرد ورفت
تا شود آگه ز حال زار دل ، باد صبا
مو بمو گردش‌درآن گیسوی پرچین‌کرد ورفت
وای برآن مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان حلق ننگین‌کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشکموی من شنید
آمد و بر فرحی صدگونه تحسین‌کرد ورفت

مردن تدریجی

سب چو در بستم ومست از می‌نابش‌کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت حوابس کردم
دیدی آن ترك حطا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطا دوست حطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو سد خانهٔ چسم
آنقدر گریه نمودم که حرابش کردم
شرح داغ دل پروانه حو گفتم با سمع
آتشی در دلش افکندم و آبس کرد
غرق حون بود و نمی‌مرد زحسرت فرهاد
حواندم افسانهٔ شیرین و بحوابش کردم
دل که حونابهٔ غم بود و حگر گوشهٔ درد
بر سر آتس حور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه حان کند من از عمرحسابس کردم

فرات

عباس فرزندمحمدکاظم سال **۱۳۱۳** هجری‌دریزد متولدشدتخلصش فرات است اشعارش روان وآثاری به‌نظم‌بچاپ رسانده درمیدان‌سخنوری حریفی زورمند است .

شکار دل

ایام فراق و شب هجران سپری شد
خاطر ز غم و غصهٔ ایام بری شد
گر کینه وری کرد بد اندیش بعاشق
عاشق بجهان شهره ازاین کینه‌وری سد
چون کرد شکار دل ودین من مسکین
در کار شکار دل و دین دگری شد
آشفته مرا حاطراز آن زلف دوتا گشت
دیوانه دل از دیدن اىرشك پری شد
ای یاروفا پیشه کن . از حود بیندیش
دیگر سپری دورهٔ بیدادگری شد
بر دردکشان پیر حرابات نظر داشت
ز آن شهره آفاق بصاحبنظری شد
از هر ثمری سایهٔ بید آمده حوشتر
دیدی چه ثمربخش بدین بی‌ثمری‌شد
ای بی هنر از عزت و اقبال مزن دم
کاین دو بجهان قسمت مرد هنری شد
هر چندکه گل دربدر از باغ شد اما
حایش بسر و حسم ازین دربدری سد
ساقی بفرات از ره الطاف بده حام
کآیام فراق و سب هحران سپری شد

یاد دوست

با یاد تو ایدوست شب و روز حوشیم
با این دل پر سور و غم اندوز حوشیم
هر چند فزون شود غمت شادتریم
عشقست حهانسور و بدین سوز حوسیم



معشوقه بخیل عاشقان دمساز است / بر روی همه باب عطیس بز است
لطفش همه را بسوی حود میخواند / درهرطرف این ندءطنین انداز است

فرزاد

مسعود فرزاد فرزند حسب‌الله متولد سال **۱۲۸۵** شمسی در سنندج نویسنده ومترجم وشاعر توانا دارای تألیفات متعدد و بزبان انگلیسی تسلط کامل دارد وآثاری بچاپ رسانده است

دیوار خاموشی

در پس دیوار خاموشی نشستم سالها
تا مگر جان وارهد از سر قیل و قالها

گوش ولب بستن چه سود آنرا که دردندان دل
دیو خواهش کرده برپا روزوشب جنجالها

تا درون آرام نپذیرد ، کجا حاصل شود
مرد را جز خستگی‌ها، از گذشت سالها

وای بر معنی، که گوش فهم مردم کم شده‌است
بی‌زبان مانده‌اند اهل سخن، چون لالها

گرچه شیرانیم در میدان معنی، گشته‌ایم
همچو موران زیر پای پیل غم پامالها

آری‌آری، چون چکد ازچشم تیغ آبدار
گر ببرند آهن و پولاد را پوسالها

ساز بزم ذوق هرگز راست ناید، گر شود
جانش [illegible] خوش [illegible] صالها

درك یك‌دم حال‌را، یك‌عمر خود بایست خورد
خون نخورده طالب حالند این نسلها

بختیاران را جبین برخاك کوی اوست لیك
نیست در پیشانی [illegible] از این اقبالها

عمرماتاحال حسرت بود و محنت، لاجرم
عمر باقی بگذرد جز بر همین منوالها

فروغ

فروغ فرخزاد متولد سال **۱۳۱۴** خورشیدی درتهران و درنقاشی و خیاطی هم با استعداد و در اشعارش بی‌پروائی او نمودار و ازتظاهر و ریاکاری برکناراست .

شراب نگاه

نغمه هایت با دل من آشناست
ای نگاه خسته دیر آشنا
بردو چشمم خیره‌شو تا بنگری
شعله‌های سرکش مهر و وفا

***

بردو چشمم خیره شو تا بگسلم
بند های عفت و فرزانگی
مست ومدهوش ازشراب‌آن نگاه
بهر آغوشت کنم دیوانگی

***

بردو چشمم خیره شو تا شعله‌وار
لب بران لبهای خاموشت نهم
بوسمت دیوانه و مست و حراب
چهره بهر چهروبنا گوشت‌نهم

***

در میان بازوانت بیدریغ
جسم سوزان مرا پنهان نما
از تمنای نگاهی پر عطش
پیکر داغ مرا لرزان نما

***

شاعر من ، شاعر دیر آشنا
نغمه‌هایت با دل من آشناست
چنگ در گیسوی افشانم بزن
قلب من دیوانهٔ مهرو وفاست

***

عشق من افسانهٔ هر محفلی‌است
بیخبر هستی از این دیوانگی
آه اگر دستم بدامانت رسد
داد دل گیرم ازین بیگانگی

***

شاعرمن بر دوچشمم خیره شو
حیره شوبراین دوحشم پرسرد
تا گشائی پرد های راز را
حیره شوای شاعرمن حیره‌تر

قطران

ابومنصور قطران تبریزی که در شادی‌آباد تبریز بدنیاآمده و با حکیم ناصرخسرو علوی ملاقات کرده شاعر وحکیم وادیب بوده وپس‌از سال **۴۶۶** هجری در گذشته و درسرخاب تبریزمدفون است.

***

شادمان رفتی براه و شادمان بازآمدی
رنج ره بسیار دیدی باز با ناز آمدی
دوستانرا دلفروز و نعمت افزا آمدی
دشمنان را تن گداز وملك پرداز آمدی
کس نبیند چون تو انجام بد وآغاز نیك
ز آن کجا بیننده انجام و آغاز آمدی
هرچه نتوانست گفتن گفت غماز ازیدی
شادمان اینجا برغم حان غماز آمدی
آسمان یاد تو باد و دهر دمساز تو باد
زآنکه با هر کس به نیکی یارودمساز آمدی
جانم ازتن رفته بود اکنون به تن بازآمدست
کز سفر با کام دل سوی حضر بازآمدی
تا توازاین ملك رفتی جان من ازتن برفت
جانش بازآمد به تن تا تو باعزاز آمدی
جان وتن دادی مرا امسال وهر گه حواسته
حواسته باشد بجای جان و تن بازآمدی

نوروز

روی تو بشبهای سیه روز من است
عشقت بخزان بهار و نوروز من است
قد تو دل آرا و دل افروز من است
گیتی بمراد بخت پیروز من است

قاسم انوار

سید معین‌الدین علی‌بن‌نصیربن‌هارون بن‌ابوالقاسم حسینی سرابی تبریزی معروف بقاسم‌انوار از بزرگان صوفیه ایران متولد **۷۵۷** هجری وفاتش **۸۳۷** هجری‌عمرش **۸۰** سال‌آثاری‌جالب درنظم‌ونثردارد ودیوانش بچاب رسیده است.

نرگس مستانه

قمری دارم که این چشم نهانخانهٔ اوست
دل وجان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من ازآن‌یار حه گویم؟ که‌عجب‌دلداریست؟
شمع حانست وحهان عاشق و پروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست و نشاید گفتن
در دو عالم همه جا قصه و افسانهٔ اوست
دو حهان مست و خرابند ز جام ازلی
دو حهان در دوجهان ساقی میخانهٔ اوست
حام آن یار من از حد و نهایت بگذشت
ز سمك تا بسماء ساغر و پیمانهٔ اوست
ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری
زلف دلدار گرامیست، که درشانهٔ اوست
گر بپرسند ترا عاشق فرزانه کجاست ؟
قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

***

از لذت عاشقی‌جو مسرور شوی
درلشکرعاشقان چومنصور شوی
ازظلمت خود اگردمی‌دورشوی
در نور شوی و عاقبت نور شوی

***

هرچند که‌درزما نه‌یك‌محرم‌نیست
بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه عالم باغمش دلشادیم
حون غم بسلامتست‌دیگرغم‌نیست

قصاب

سعید قصاب کاشانی ازشعرای قرن دوازدهم هجری است که تولد و وفاتش معلوم نیست درغزلسرائی مهارت داشته سبك اشعارش هندی با اینکه درباره او می نویسند که سواد نداشته استادانه غزل سروده.

هر داغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست
هر ذرهٔ ز مهر رخت ماهپاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را
هر گل دراین چمن جگر پاره پاره‌ایست
روشن چو از تو نیست چراغ دلم ، چرا
هر قطرهٔ که می‌چکـد از وی‌شراره‌ایست
آگاه از گـذشتن این بحر نیستی
هر چین موج بر تو ز رفتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست
این بحر را وگرنه ز هرسو کناره ایست

بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب
ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمت‌است که از نقد داغ دوست
در دست مفلسان محبت شماره ایست
پیداست ز آتش حجر ، اینك که نورتو
پنهان ز غیر در دل هر سنگپاره‌ایست
قصاب دور دیده ز مژگان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قناره‌ایست

کوی یار

کوی یار است وبهر گوشه بلا ریخته است
پا بهر جا که نهی خار جفا ریخته است
دردم از سستی اقبال بدرمان نرسد
که نه بهر دل هر خسته دوا ریخته است
تا قیامت دمد از تربت او مهر گیاه
بردل هر که غمت تخم وفا ریخته است
زنگ از دل کشش مهر توبرداشته است
عارضت بسر رخ آیینه صفا ریخته است
ظاهراً آنکه بدینگونه بیاراست ترا
جای نظاره بچشم تو حیا ریخته است
نشکنند گر قدح باده ، سبو می‌شکنند
بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است
نمکی داکه فلك نایدش از عهده برون
لبت آورده و بر دیدهٔ ما ریخته است
این نگاری است‌که درهر سرراهی قصاب
خون صد همچوتوئی بی‌سروپا ریحته است

قائم مقام فراهانی

میرزا ابوالقاسم متخلص به(ثنائی) ازسادات حسینی اهل فراهان متولد سال **۱۱۹۳** هجری پدرش میرزا بزرگ وزیردانشمند عباس‌میرزا از نویسندگان وشعرای بلند پایه در ۲۴ صفر **۱۲۵۱** هجری درسن **۵۸** سالگی بامرمحمدشاه اورا خفه کردند.

وصل تو

ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای وصل توگشته اصل حرمانم
ای بی تو نگشته شام یکروزم
وی با تو نرفته شاد یك آنم
ای خرمن عمر از تو بر بادم
وی خانهٔ صبر از تو ویرانم
هم کوکب سعد از تو منحوسم
هم مایهٔ نفع از تو خسرانم
تیغ است ستاره و تو جلادم
بسجن است زمانه و تو سجانم
از روز ازل توئی تو همراهم
تا شام ابد توئی تو همشانم
چون طوق فشرده تنگ حلقومم
چون خار گرفته سخت دامانم
عمری است که روز وشب همیدادی
بر خوان جفای چرخ مهمانم
آن سفله که میزبان بود ندهد
جز حنظل صبر و یاس و حرمانم
خون سازد اگر دهد دمی آبم
جان خواهد اگر دهد لبی نانم
جلاب عسل نداده بگشاید
از نشتر درد و غم رگ جانم
زآن سان که سگان بجیفه گردآیند
با سگ صفتان نشسته بر خوانم
این گاه همی زنند بچنگالم
و آنگاه همی گزند بدندانم
تا چند بخوان چرخ باید برد
از بهر دونان جفای دونانم

ازقصیدهٔ مفصلی است که پرازشکوه وناله و شکایت ست وروح بدبینی وتنگدلی اورا نشان میدهد .

قاآنی

میرزا حبیب فرزند میرزاعلی گلشن درشیراز بسال ۱۲۲۳ هجری متولد شد تخلصش را ازاو کتاقاآن پسر شجاع‌السلطنه انتخاب نمود واز شعرای طراز اول ومدیحه سرایان مشهورست که در زمان محمد شاه و ناصرالدین‌شاه قصایدی سروده وارزش ادبی اورا همان قصاید غلوآمیزش کم کرده به‌زبان عربی وفرانسه‌آشنائی داشته وکتابی به سبك گلستان سعدی بنام پریشان نوشته و سال ۱۲۷۰ هجری در سن ۴۸ سالگی در تهران دیده ازجهان فروبست قبرش‌درحضرت عبدالعظیم(شهرری) است.

پیک

واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
حال دل زار گو بیار وفا دار
یار دل آزار من وفا نشناسد
وه که عجب نعمتی است یار وفادار
یار وفا دار ار بچنگ من افتد
باك ندارم ز جور چرخ جفاکار
چرخ جفاکار پای بند غمم کرد
کیست که رحمت کند بحال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
بیمار آگه بود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه در مرض دل
وانمرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
کآفت جانها بود ز طرهٔ طرار
طره‌ی طرار او بحیلت افسون
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار
گشته گرانبار و از گرانی بارش
چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
پشت نگونسار کرده از پی طاعت
تا که نماز آورد بمیر جهاندار

قدسی همدانی

عبدالجواد فرزند میرزا عبدالله متولد سال **۱۲۸۰** شمسی در کبودرآهنگ برای کسب علوم قدیمه درهمدان وقم تحصیلاتی کرده و زحماتی کشیده دانشمندیست پرمایه وشاعری است بلند پایه و اطلاعاتی عمیق درفلسفه‌وحکمت‌و کلام دارد اثری بچاپ نرسانده .

قبله عشاق

شانه را ره نبود در شکن گیسویت
نیست در آینه آن بخت که بیند رویت
بهتر از طاق دوابروی تومحرابی نیست
بی جهت قبلهٔ عشاق نشد ابرویت
فخرم آن بس که به تشبیه چوکوته نظران
سرو و شمشاد نگفتم ، بقد دلجویت
همه جا سوی تو وکوی تو باشد لیکن
کس ندیدم که نه جوینده بود از کویت
هاتفی گفت که هر کس قفس تن بشکست
مرغ جان بی‌پر و بی‌بال بپرد سویت
عقده بر عقده فرودند بسی مدعیان
گرهٔ باز نکردند بتار مویت
بهتر آنست که گیرم ره صحرا در پیش
کز نسیم سحری باز بجویم بویت
همه را بار غم عشق تو بر خاك نشاند
نه عجب پشت فلك خم بود از نیرویت
پا مکش سر بنه اندر ره جانان قدسی
دست توفیق بگیرد مگر آن بازویت

قدسی مشهدی

غلامرضا قدسی مشهدی متولد سال۱۳۰۴ شمسی در مشهد شاعری حساس وغزلسراست نوای دل وجانش را ازخلال غزلیاتش بشنوید.

صبح سعادت

ز دامان چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
از این گلشن نوای مرغ زاری بر نمیخیزد
خوشا روزی که من خاك بیابان عدم گردم
کز این صحرای ناپیدا غباری بر نمیخیزد
چنان از سردمهریهای اوافسرده شد جانم
که آتش گرشوم ازمن شراری بر نمیخیزد
کجا صبح سعادت بر سر ما پرتو افشاند
که آهی ازدل شب زنده‌داری بر نمیخیزد
خدا را از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
مگر سیلی زچشم اشکباری بر نمیخیزد
دل افسرده‌ای تا نشکفد آرام ننشینم
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمیخیزد
فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهیدستی
چو من در روزمحشر شرمساری بر نمیخیزد
جز ازشهرجنون قدسی محو فرهادومجنون را
صدای آشنا از هر دیاری بر نمیخیزد

حاصل عمر

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ام
جز غم هنوز مونس و همدم ندیده‌ام
آن همدمی که همره من بوده ازنخست
وز ما جدا نگشته ، بجز غم ندیده‌ام
ز آغاز تا بآخر دیوان زندگی
جز چند خط درهم و بر هم ندیده‌ام
شب باگل است وروز شود محو آفتاب
خوشتر ز زندگانی شبنم ندیده‌ام
آینه وار پاك نظر شو که در جهان
با گلرخان جو آینه محرم ندیده‌ام
در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیك
وارسته‌ای هنوز بعالم ندیده‌ام
قدسی مدار غم که می شادی و نشاط
در بزم روزگار فراهم ندیده‌ام

کمال خجندی

کمال‌الدین مسعودی که تخلصش کمال بوده از بزرگان صوفیه وعرفای عالیقدر قرن هشتم هجری است تولدش درخجند اوعارفی‌وارسته وبکمال‌رسیده‌بوده وفاتش ۸۰۳ هجری‌اتفاق افتادماده تاریخ‌اش هشتصد وسه گذشت کان خورشیدهمچومه درسحاب غیب نهفت.

داغ فراق

ما از لب نو کام ندیدیم و گذشتیم
تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو و از بخت همایون
از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست
از زندگی امید بریدیم و گذشتیم
یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز
صد جور و جفا از توکشیدیم وگذشتیم
در بیشهٔ دنیا که چراگاه دل ماست
روزی دوچریدیم و چمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود
ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
مانند کمال از هوس آن گل رخسار
صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

درد و دوا

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام
رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زنده وجاوید شده
شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌انداهل‌نظر خاك درت سرمه چشم
من خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام
رفته‌ام در اثر باد ببویت همه عمر
حاك پای تو نه از باد هوا یافته‌م
دولت‌آن نیست‌که‌یابم‌دوجهان‌زیر‌نگین
دولت اینست و سعادت که ترا یافته‌م
زاهدان بر سر سجاده گرت یافته‌اند
من میخواره ترا در همه جا یافته‌م
شکر ایزدکه ازاین دربدعاهای کمال
هرحه دل حواسته بودآنهمه را یافته م

کلیم همدانی

ابوطالب کلیم که در همدان بدنیا آمد و در کاشان رشد ونمو کرد و معروف به کاشانی شد مدتی درهندوستان و کشمیر بسر برده در سبك هندی استادست وغزلیاتش دارای مضامین عالی سال **۱۰۶۱** هجری چشم از جهان پوشید (طورمعنی بود روشن ازکلیم) ماده تاریخ فوت اوست.

کهنه کتاب

دل که چون نرگس مستت بشراب افتادست
دفتر معرفت ماست در آب افتادست
ما ز آغاز و زانجام جهان بیخبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
شکر چشم تو کند محتسب شهر گرو
هر کجا میکدهٔ هست حراب افتادست
برخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف
عکس موجی‌است که برروی شراب‌افتادست
چشمه ساری شده است از نگه سیرابش
چشم گریان کلیم ار بسراب افتادست

موج و کنار

نی همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار
دمبدم با من و هر لحطه گریزان از من
گر چه مورم ولی آن حوصله با حوددارم
که ببخشم بود ار ، ملك سلیمان از من
به تکلم به خموشی به تبسم به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من
نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بدامان ز من

کاسمی

دکتر نصرت‌الله کاسمی فرزنداسداله‌خان متولد سال **۱۲۹۱** شمسی در تهران، پزشکی است که هنگام فراغت به غزلسرائی وسیر و تفرج در گلستان ادب میپردازد و مردسیاست وادب و هنراست .

گناه من

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست
بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست

بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم
شکسته عهد و بریدیچنین زمن ای دوست

بپای سرو قدت چون چمن زنم بوسه
تو نیستی ز چه پابند این چمن ای‌دوست

تو خواستی که پریشان‌کنی مرا ، ورنه
بهم نمیزدی آن زلف پر شکن ای دوست

نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی
ز من مضایقه یك بوسه زان دهن‌ای‌دوست

ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه‌کنم ؟
که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست

تو خود جفا کنی وخود به شکوه پردازی
ندیده‌ام جو تو من اوستاد فن ای دوست

من و توئی نبود در میان ، خدا داناست
پر از تو باشم وخالی‌زخویشتن ای دوست

تو گه به نعل زنی جکش و گهی برمیخ
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست

بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای
حلقی ستاده‌اند و هیاهو بپا بود

گفتم که این‌تجمع وغوغا برای‌چیست؟
گفتند بهر مردن پیری گدا بود

گفتم چه نام دارد و فرزندکیست او؟
گفتند بینوا ، پسر بینوا بود

اشکم بدیده آمد و گفتم : شناختم !
این بینوا برادر بی چیز ما بود

کسری

لیلی کسری فرزند آقای سرهنگ محمود کسری متخلص به‌الهام در خانواده ذوق وهنرپرورش یافت سال تولدش **۱۳۱۸** شمسی در تهران و ازسن چهارده‌سالگی به نوشتن داستانهای کوتاه وسرودن شعرپرداخت وآثارش درمجلات به چاپ رسیده واحساس او ازاشعارش آشکارست .

خزان عمر

پیرم و عمری بسر آورده‌ام
در طلب گوهر عشق و امید

مانده ز ایام مرا یادگار
پیکر فرسوده و موئی سپید

* * *

آه که از جام دل خسته‌ام
دست فلك باده امید .. ریخت

مرغ شباب از لب بامم پرید
وز نگهم راز حوانی گریخت

* * *

آه دریغا کـه نهال امید
هیچ مرا توشه و باری نداد

حاصل این عمر ندانم چه بود
حز غم و اندوه ندارم بیاد

* * *

وای که در خلوت شبهای من
یاد کسی پنجه نساید بدل

آنهمه عشق و هوس گمشده
وه که دگر باز نیاید بدل

* * *

آتش هر دل که نشاندم فرو
شعله زد و خرمن حانم گداخت

دست هر آنکس که گرفتم بمهر
سیلی خشمی به جبینم نواخت

* * *

پیرم بر چهره پر چین من
مانده ز هر خاطره نقشی بجا

وای که این زندگی دردبار..
بارگرانی است .. براین‌شانه‌ها

گمنام

حاج میرزا محسن اردبیلی ازبزرگان سلسلهٔ صوفیهٔ ذهبیه تخلصش گمنام وفاتش سال **۱۳۳۴** هجری درشهر اردبیل دیوانش بچاپ رسیده است

خیال وصل

دارم امید آنکه شبی با تو سر کنم
غم را ز یمن مقدمت از دل بدرکنم

چشمم سفید شد بره انتظار تو
تا کی غذای خویش ز خون حگرکنم

درآرزوی روی تو باید ز حان گذشت
در این‌حیال بیهده عمری بسر کنم

ما در خیال وصل تو و درد بیدوا
تعبیر این قضیه بحکم قدر کنم

آحر عیادتی بنما از مریض خویش
تا جان برای تیر مژه من سپر کنم

گر حشم من فتد بجمال تو یکشبی
دیگر چه سان نظاره بشمس و قمرکنم

گر دست من بچین سر زلف تو رسد
حاك قدوم پاك تو کحل بصر کنم

گر یکنظر بسوی تن حسته‌ام کنی
بی بال و پر بعالم علوی سفر کنم

گر پرسشی ر حال من خسته دل‌کنی
حود را برای دادن جان مفتحر کنم

روزیکه چشم مست تو دلراز من ربود
دل گفت بایدم بغم و هجر سر کنم

جز آرزوی وصل توام نیست در نظر
حاشا گمان مبر ر تو قطع نظر کنم

گفتم‌که راز خویش بپوشم ز مردمان
غماز اشك گفت جه ترا حبر کنم

گمنام میرود ز غم وصل از جهان
نخل امید را نشدش بروز کنم

گلشن آزادی

علی‌اکبر گلشن آزادی فرزند محمد تولدش درمشهدسال ۱۲۸۰ شمسی شاعریست آزاده واهل مطالعه دیوانش بچاپ رسیده

بی‌وفا و باوفا

دلم بغیر غمت آشنا نمیگیرد
سرم بغیر هوایت هوا نمیگیرد
بغیر ساحت تنگ دلم غم عشقت
به پهن عرصهٔ افلاك جا نمیگیرد
تو درعلاج دلم جهدکن‌که این بیمار
ز دست عیسی مریم دوا نمیگیرد
تو بیوفائی و من با وفا ، ندانستم
که بین ما و تو از ابتدا نمیگیرد
حساب دست من آمد ز بیوفائی تو
که نخل عشق من جسته پا نمیگیرد
دهان‌تنگ‌تو دل دیدو خون‌شد ازحسرت
که از چه روی درآن بوسه‌جا نمیگیرد
شدم گدای نگاری بعین استغناء
که گر بمیرم دست گدا نمیگیرد
گداخت زیبق تن هرکسی به‌بوتهٔ سعی
چو مرد کار پی کیمیا نمیگیرد
چنان دلش‌شده بیگانه از وفا ، گلشن
که اندر آن نفس آشنا نمیگیرد

سند عشق

هر گل که بعد مرگ زند سر ز خاك ما
گلگون بود ز خون دل چاك چاك ما
آنقدر خون بخوردن ما داده روزگار
کز خون منقش است پس ازمرگ خاك‌ما
ما را غم فراق تو خواهد هلاك کرد
تو جهد بی سبب کنی اندر هلاك ما
دردا که در دل تو مؤثر نمیشود
این عشق پاك و عاطفهٔ تابناك ما
دامان چرا ز خون جگر شستشو کنیم
گلشن که این بود سند عشق پاك ما

گلچین معانی

احمد گلچین معانی متولد سال **۱۲۹۵** شمسی در تهران در عالم تحقیق عمر را میگذراند اشعارش شیوا ودر قدرت طبع توانا است.

شمع محفل

دلم بداغ تو زین بیشتر نمیسوزد
چو شمع سوحت سراپا دگر نمیسوزد
تنی به محنت هجر اینقدر نمی‌سازد
دلی در آتش عشق اینقدر نمیسوزد
دل تراست چه پروای آه سوحتگان
که هیچگه دل سنگ از سرر نمیسوزد
بداغ عشق دراین‌تیره شب بسوزای‌دل
که شمع محفل ما تا سحر نمیسوزد
حدا زحار وحس آشیان از این شادم
که برق فتنه مرا بال و پر نمیسوزد
سرشك باریت ازچیست اینقددای سمع
دلت بحال دل من اگر نمیسوزد
چگونه‌حوشدلی‌ازعمر جاودان ای‌حضر
دلت بداغ عریران مگرخ نمیسوزد
منال بیهده گلچین که گلرحان را دل
بحال عاشق سوریده سر نمیسوزد

لعبت والا

بانو لعبت والا متولد سال **۱۳۰۹** شمسی در تهران فرزند محمد حسین ظهیرالسلطان شاعره‌ایست پراحساس ونازك طبع وباریك اندیشه اشعارش پراز شور وذوق است.

شراب سخن

آمد ز درم خنده بلب بوسه طلب مست
در دامن پندار من می زده بنشست
لبهاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشك نیازم ره دیوانه گری بست
آن ترك ستم کیش که ترك دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم که دگر در سر من شور غمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که ببین هست
گفتم بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
و آن رشته‌ی پیوند من و زلف تو بگسست
خندید واز آن چشمه‌ی خورشید شرر ریخت
دل ذره صفت باز بآن سلسله پیوست
او کودك خود خواه زمانست وعجب نیست
گر لعبتم و در کف او میروم از دست

باز گشت

چه‌شد ای دوست که یاداز دل ما کردی باز
مگر از حور چه دیدی که وفا کردی باز
چون گل تازه بیك خنده‌ی مستانه‌خویش
بس کدورت که مبدل به صفا کردی باز
دیگر ای آهوی وحشی تو براه آمده‌ای
یا بدین رهگذر از راه خطا کردی باز
دل شیدا بکمند سر گیسویت بند
زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز
در دل سرد که افسرده و ماتمکده بود
به نگه آتش سوزنده بپا کردی باز
لعبت از رنج شب هجر ننالد دیگر
که بیك بوسه تو این درد دوا کردی باز

مسعود سعد

مسعود سعد سلمان شاعریست مشهور ونامی کــه در زمان سلطان مسعود میزیسته تولدش درلاهور هندوستان سال ۴۴۰ هجری نام پدرش سعد وجدش سلمان ازداشمندان نامور بوده‌انـد ده سال درزندان بسر برده بدخواهی دشمنان وستم حسودان وفرومایگان اورا این مدت در زندان سلطان ابراهیم غزنوی محبوس کرد درحبس بامنجمی مأنوس شد وعلم نجوم‌آموخت پس‌ازخلاصی درزمان سلطان مسعوددوم‌بازمدت‌هشت سال در گوشه زندان بسربرد پس ازرهائی دیـگر شکسته و افسرده وپیر شده‌بود و گوشه‌نشینی اختیار کرد ودرسال ۵۱۵ هجری پس از۷۵ سال زندگی پرتحول چشم ازجهان پوشید .

امیدسحرگه

دریغا حوانی و آن روزگار
که از رنج پیری دل آگـه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد
امید من از عمر کوتـه نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست
در این مه‌که هرگز در آن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من
مگر آب آن حشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بسا شب که در حبس برمن گذشت
که بینای آن شب حراکمه نبود
سیاهی سیاه و درازی دراز
که آن را امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایرد همی
که بر من موکل کم 'ر ده ببود
بدم نا امید و زبان مرا
همه گفته حر حسبی 'ئه ببود

مهستی گنجوی

نامش منیژه درسال ۴۹۰ هجری متولد شد معروفترین زنی‌است که بزبان فارسی درقرن ششم شعر سروده رباعیاتش پراحساس وروان و سلیس‌است اومعاصرسلطان سنجرسلجوقی واززیبائی‌بهره‌مند ودرموسیقی مهارت داشته چنگ وعود نیکو مینواخته وخواستاران فراوان داشته عاقبت به ازدواج امیراحمد تاج‌الدین ابن خطیب فرزند خطیب گنجه درآمد سال ۵۷۷ هجری درسن ۸۷ سالگی وفات کرد.

شوریده دلم از پی زیبا صنمی رفت
بیچاره گدائی که پی محتشمی رفت
گر نامه سیاهم چه گناه از طرف من
در روز ازل برسر هرکس قلمی رفت

***

شبها که بناز با تو حفتم همه رفت
دژها که بنوك مژه سفتم همه رفت
آرام دل و موس حانم بودی
رفتی و هرآنچه با تو گفتم همه رفت

***

ای باد که حان فدای پیغام تو باد
گر برگذری بکوی آن حور نژاد
گو در سر راه مهستی را دیدم
کز آرزوی تو حان شیرین میداد

***

اشکم ز دو دیده متصل می‌آید
ار بهر تو ای مهر گسل می‌آید
زنهار بدار حرمت اشك مرا
کاین قافله از کعبهٔ دل می‌آید

***

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای حواب آبی بینم
وانگه‌که حو نرگس تو حوابم ببرد
آشفته تر از زلف تو حوابی بینم

مولوی

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی فرزند محمدحسین‌خطیبی ملقب به بهاءولد درششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری متولد پدرش در سال ۶۲۸ هجری درقونیه ازدنیا رفت وجانشین او گردیـد درسال ۶۴۲ هجری که سی وهشت سال ازعمرش گذشته بود باشمس‌الدین محمد بن علی ملکداد ملاقات ومجذوب وشیفتهٔ آن شمس عالم عرفان شد تا ۶۴۵ مدت سه‌سال پروانه‌واربر گرد شمع وجودآن پیرکامل تبریزی میگشت وازآن بدر معرفت کسب فیض مینمود و بزبانحال میگفت :

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی — سردفتربزم وباده جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم — بازیچـهٔ کودکان کویم کردی

شبی آن قلندر وارسته غائب شد وسالها مولانا را درآتش فراق و هجرانش سوخت تا روزیکشنبه پنجم جمادی‌الاول ۶۷۲ هجری هنـگام غروب،مهر فروزان سپهر علم وعرفان وایقان افول کرد و چشم ازجهان پوشید سن شریفش ۶۸ سال آثارش مثنوی ، دیوان شمس ، فیه مافیه ، مجالس سبعه و مکاتیب .

راحت جان

ایکه بهنگام درد راحت جانی مرا
ایکـه بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه‌نبردست و هم عقل ندیدست وفهم
از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها
پیش نهد هرچه هست گنج نهانی مرا

سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاك
گوئیم از اینها همه عشق فلانی مرا
از کرمت من بناز مینگرم در وجود
کی بفریبد شها دولت فانی مرا
از مدد لطف تو ایمن گشتم از آنك
گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
پیر شدم ازغمت لیك چو تبریز را
نام برم بازگشت جمله جوانی مرا

درد عشق

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دلرا صفا توانی کرد
درون بحر معانی نگر نه آن گهری
که قدروقیمت خودرا بها توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو
بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
اگر بجیب تفکر فرو کنی سر را
گذشتهای بقا را قضا توانی کرد
مقربان فلك اقتدا کنند بتو
اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
ز منزلات هوی گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیکن این صفت رهروان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
چو عارفان ببر از خلق گوشهٔ بنشین
مگر که خوی حودازحلق واتوانی کرد
بدین صفت که تو در بند جامه ونانی
چگونه روی دل اندرحدا توانی کرد
چرا تو حدمت آن پادشاه می نکنی
که پادشاهی ازآن پادشا توابی کرد

محتشم کاشانی

کمال‌الدین فرزند خواجه میراحمد کاشانی متخلص بـه محتشم کاشانی شاعردربارشاه طهماسب صفوی بود غزل نیـکو سروده شهرتش در مرثیه گوئی‌است دوازده‌بند اومعروفیت بسزائی دارد درسال **۹۹۶**هجری ازدنیا رفت .

شوم هلاك چوغیری خورد حدنگ ترا
که دانم آشتئی در قفاست جنگ ترا

***

بیك نگاه مرا گرم شوق ساحت ولی
در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

وصل و خیال

بسکه همیشه درغمت فکر وصال میکنم
هجر تودا دبیخودی وصل خیال میکنم
شب که ملول میشوم ازدل ریش تاسحر
صورت یاد میکشم دفع ملال میکنم
او زکمال دلبری ریب جمال میدهد
من زکمال آن پری کسب کمال میکنم
منکه دمیکنم بمه نسبت روی روشنت
نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
شیخ حدیث، طوبی وسدره کشیده درمیان
من زمیانه فکرآن ، تازه نهال میکنم
مجلس یارمحتشم هست شریف ومن درآن
جای خود ازپی شرف صف نعال میکنم

مشتاق اصفهانی

میرسید علی‌مشتاق اصفهانی شاعری شیوا بیان وسخنوری شیرین زبان بوده درسبك عراقی غزلیاتی سروده و در سال **۱۳۰۰** هجری بدیار عدم رهسپار گشته ودیوانش بچاپ رسیده .

کنه ذات

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تاکی بفکرت این ره نمیشود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیدهٔ دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
چو نیست قدرت بعیش و مستی بساز ایدل به تنگدستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا
ربوده مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بیقراری در آید از پا
درین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلا
همین نه مشتاق ز آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت بکعبه مومن بدیر ترسا

مشتاق کرمانی

مظفرعلیشاه کرمانی نامش میرزا محمد تقی فرزند میرزا محمد کاظم افضل فضلای زمان و اعلم علمای دوران خویش بود او مجذوب محمدبن مهدی مشتاقعلیشاه بوده و دیوان اشعارش را بنام او سروده او یا کبازی عارف ودرهرعلمی واقف بودآثارش بحرالاسرار . مجمع البحار. دیوان مشتاق . کبریت احمر رساله افیونیه . نورالانوار در سال **۱۳۱۵** هجری پس ازهشتادواندی سال زندگی آن عارف بزرگ را مسموم کردند قبرش در کرمانشاه است .

صفا و لقا

درد از دل بگرفتند دوا بخشیدند
زنگ ز آینه زدودند صفا بخشیدند

زحمت زخم پی راحت مرهم دادند
دردی درد بامید دوا نخشیدند

در حرابات فنا مست و حرابم کردند
بعد ازآن حرعهٔ از حام بقا بخشیدند

حجب ظلمتم‌ازپیش‌نظرچون برخواست
مردم حشم مرا نور لقا بخشیدند

مبتلا شد دل عاشق ببلای بالاش
مبتلا را بگزیدند بلا بخشیدند

کرم سامل مردان ره حق بنگر
که حصا باز گرفتند و عطا بخشیدند

همت عالی رندان خرابات ببین
که سهنشاهی عالم بگدا بخشیدند

در دلم نور علی چونکه تجلی فرمود
دیده جان من انوار حدا بحشیدند

شمس مشتاقعلی چون بدر آمد ز غمام
ذره‌ها را همگی نور و ضیا بحشیدند

****

دلدار منی تو گاه و گه دلبر من
غم آور من گهی وگه غمحور من

باشد دل غم پرور من در بر تو
ر آن به که بود دل من اندر برمن

مجذوبعلیشاه

عارف نامی مولانا محمدجعفر قراگوزلو کبودر آهنگی همدانی جانشین نور علیشاه اصفهانی معاصر بـا فتحعلیشاه قاجار رحلت آنجناب **۱۲۳۹** هجری در تبریز دیوانش بچاپ رسیده ودارای چند اثر علمی و عرفانی است.

آب حیوان

دهد بعشوه بتاراج عقل و ایمان را
بخنده جمع کند خاطر پریشان را
نظر بسورهٔ نور است و دل بآیهٔ فتح
بفال روی تو چون واکنند قرآن را
بلاکشان غمت چون نگاه قربانی
خریده‌اند بجان دیده‌های حیران را
بمحفلی که بیاد لبت ز هوش روند
برویهم نفشانند آب حیوان را
بیا بشهر و ز دیوانه شهر را پرکن
برون خرام و به ازشهرکن بیابان را
مکن ملامت دیوانگان بعریانی
که پرده‌ای‌به‌ازاین نیست رازپنهان را
بخبث شاهد و ساقی مست باده منوش
مساز دشمن خود شعله‌های سوزان را
ز کنج مدرسه بگریز وکهنه اوراقش
بیا بمیکده و تازه ساز ایمان را
بخاکساری و اخلاص روی نه برخاك
بچشم پاك نگر این بلند ایوان را
شکفته باش که خاصان بارگاه قبول
کنند شاد بانگشتری سلیمان را
گشاد کار تو مجذوب‌ازآن شهنشاه‌است
که بسته‌اند بنامش طلسم دیوان را

مشتاق سمنانی

مشتاق سمنانی نامش حسین بوده درخانوادهٔ فقیر در سال ۱۲۷۱ هجری بدنیا آمد اوایل زندگی را به سختی ورنج گذراند چون دارای استعداد ذاتی وطبعی روان وخطی نیکو بود کم کم بـر مشکلات زندگی چیره شد ومردم را برای زورآزمائی درمیدان زندگانی تشویق میکرد، بسال ۱۳۲۶ قمری درسمنان ازدنیا رفت وسنش ۵۵ سال بود.

غم مجنون

مدام چشم من و لعل یار گرید و حندد
چو ابر و رعد که در نوبهار گرید وحندد
سبو بمیکده و جام باده در کف ساقی
بروزگار من و عیش یار گرید و حندد
ز سوز عشق شکر خنده شاهدان پریوش
دوان به پیکر من شمع وار گرید و حندد
ز من بجو غم مجنون وشادمانی لیلی
جوسیب ونارکه بر شاحسار گرید و حندد
صبا ز یوسف مصری شمیم وصل بیاور
که پیر کنعان بی احتیار گرید و حندد
سپند حال ، بطرف حمال یار تو گوئی
همان حجسته حلیل است ونارگریدوحندد
ز نا مردای فرهاد و کامرانی حسرو
هزار قرن دگر روزگار گرید و حندد
شب فراق بویران و صبح وصل بگلشن
چو جغد و بلبل، دلزارزارگرید و حندد
همیشه دیدهٔ مشتاق و نوك غمزه حوبان
جنانکه رستم و اسفندیار گرید و خندد

مونس

حاج میرزا عبدالحسین شیرازی ذوالریاستین متخلص بمونس شعر نیکو میسروده وحند کتاب در عرفان وتصوف تألیف کرد تیرماه **۱۳۳۲** شمسی در سن **۸۲** سالگی از دنیا رفت سا بوصیتس در کرمانشاه مدفون شد .

دیدهٔ تحقیق

کفرو دین در بر عشاق نکوکار یکی است
کعبه و بتکده و سبحه و زنار یکی است
اگر از دیدهٔ تحقیق بعالم نگری
عشق و معشوقه و عاشق دل‌ودلدار یکی‌است
تا که در میکده من پای نهادم دیدم
اهل آنجا همه مست می‌وهشیار یکی است
گرچه ذرات جهان جمله انا الحق گویند
لیك از آنجمله خریدار سر دار یکی است
ما همه چون نی و توحود همه دم نائی ما
چون‌حقیقت نگری اینهمه گفتار یکی است
آفتاب رخ او تافت بمرأت قلوب
مختلف گر چه نماید همه انوار یکی‌است
با همه خلق جهان صلحم و اندر بر من
جور اغیار و سر مرحمت یار یکی است
مختلف گر چه بود درد من و درمانش
خوشدلم زآنکه طبیبم یك وعطار یکی‌است
پیش با اهل نهان کن سخن حق موس
که بر او خرف وگوهر شهوار یکی است

مؤید ثابتی

سیدعلی مؤید ثابتی فرزند مرحوم سیدحسین متولد سال **۱۲۸۱** شمسی درمشهد ازشعرای نامورمعاصر تخلص مؤید وشعرش روان وجانسوز ودلنشین است

از شاخ عمر مرغ جوانی پریدو رفت
نگرفت انس با من و دوری گزیدو رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابراز نظرم ناپدیدو رفت
آن طایر خجسته هراسان و بیقرار
بربام من نشست و دمی آرمیدو رفت
یارب مگر چه دید خطا کان بهار عمر
ازپیش من چو آهوی وحشتی رمیدو رفت
گفتم مگر بنالهٔ من رحمت آورد
نشنید ناله های مرا یاشنیدو رفت
از باغ عمر آن گل نورستهٔ مرا
گلچین روزگار بصد جور چیدو رفت

آن مرغ خوش ترانهٔ بستانسرای عشق
ناگه خموش گشتو زبان درکشیدو رفت
حر دردو رنج نیست درایں رهگذار عمر
حرم کسی که زود بمنزل رسیدو رفت
یادش بخیر باد موید که در جهان
حیری ز روزگار جوانی ندیدو رفت

روشنی فکر

شکسته خاطرو آزرده جانو حسته تنم
کسی مباد حنین زارو مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تادم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت بین‌است
بیار باده ، که غافل کنی ز حویشتنم
برشحه‌ئی زمن ای ابر فیض بار کرم
مکن دریغ که آحر گیاه این چمنم
منم عزیز حرابات پیر کنعان کو
که بوی یوسف حود بشنود ز پیرهنم
حوشمع آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم
صفای حلوت جان من است سعرو سراب
حوهست این دوچه حاجت بباغ‌ویاسمنم
شوم نسیم‌و شبی دربرت کشم چون گل
ببوسمت لب وآنکه بگویمت که منم

مشفق کاشانی

عباس کی‌منش متخلص به‌مشفق متولدسال **۱۳۰۴** شمسی درکاشان حنداثر بنام شباهنگ، خاطرات ، اشکها وسرود زندگی منتشر کرده است .

دل می‌پرست

زآن می که داد ساقی مجلس بدست ما
بالا گرفت کار دل می پرست ما

از پا در آمدیم براه وفا دریغ
یاران بیوفا نگرفتند دست ما

سرگشته چون کبوتر گم گشته آشیان
الا ببام دوست نباشد نشست ما

باهرشکن که گشت برخسار من پدید
خطی نوشت چرخ ز راز شکست ما

درگیرودار چرخ کمانی بسنگ خورد
هر تیر آرزو که رها شد زشست ما

بایك نگاه صد دل هشیار صید اوست
هرجا که پابنار نهد ترك مست ما

مشفق صفای خاطرو لطف سخن تراست
دلهای پاك باشد ازآن پای بست ما

دوست

سالها رفت و ز یادم نرود دوست هنوز
تا چه کردم که مرا دشمن جان اوست هنوز

زیر بار غمت از پشت من خسته شکست
بخم زلف تو دل از تو وفاجوست هنوز

بهوای سر گیسوی بلندت بگذشت
عمر کوتاه و به آزار منت خوست هنوز

گردش چشم بمستی ز من ای دوست متاب
که مرا قبلهٔ جان آنخم ابروست هنوز

بلبل طبع من ای نو گل خندان امید
بهوای گل روی تو سخنگوست هنوز

سر آزادیم از دام غم عشق تو نیست
کم دلم بستهٔ آن حلقهٔ گیسوست هنوز

با نگاهی دل و دین برد زمشفق ز آنرو
دیده‌ام فتنهٔ آن نرگس جادوست هنوز

مشیری

فریدون مشیری پدرش ابراهیم متولد سال۱۳۰۵ شمسی‌درتهران طبعش عالی ومطالعاتش درآثار گذشتگان زیادست‌شعرش چکیده رنجها وردها و عشقها ونا کامیهاست .

دل آزار

این تو هستی که کنار من زار آمده‌ای
جان فدای تو که بامن بکنار آمده‌ای
باور از بخت نبودم که به بینم روزی
تو دل آزار کنار من زار آمده‌ای
این توئی ؟ ای سرزلف توقراردل من
که بسوی من بی تاب و قرار آمده‌ای
بخت بیداری و مهتاب شب تنهائی
صبح امیدی و بعد از شب تار آمده‌ای
منظری نیست دل افروزتر از صبح بهار
تو دلفروزتر از صبح بهار آمده‌ای
دلم از آتش هجران تو خاکستر شد
سر این کشته طبیبا به چه کار آمده‌ای
بر سر سنگ مزارم مکن ازاشك دریغ
خود تودانی بسر سنگ مزار آمده‌ای
پای بر چشم فریدون بنه‌ای مایهٔ ناز
کاین تو هستی که کنار من زار آمده‌ای

بازگشت

آمد از راه و سراغم نگرفت
رفت ، اول به رقیبان پرداخت
اشك من دید و کنارم ننشست
دل تنگم به نگاهی ننواخت
دلم از سرزنش عقل شکست
جانم از وسوسه شرم گداخت
باز هم در غم او خواهم سوخت
باز هم با غم او خواهد ساخت
گله از دوست نکردم هرگز
شادم از این که مرادید وشناخت

مفتون

یدالله مفتون پدرش عبدالله متولد **۱۳۰۴** شمسی در شعرو شاعری ورزیده و در غزلسرائی پرمایه است در وزارت دادگستری بکار اشتغال دارد .

شاعر شدم

شاعر شدم ولیك پس از سالها سکوت — شاعر شدم که حسرت خود بازگو کنم
شاعر شدم ولیك نه تنها برای خویش — شاعر شدم که با همه کس آرزو کنم

* * *

شاعر شدم که در سفر سرد و گرم عمر — با رنگ هر بهار و خزان آشنا شوم
شاعر شدم که در شب دریای سرنوشت — بر کشتی شکستهٔ دل ناخدا شوم

* * *

شاعر شدم که باغ زمستان کشیده را — بارانی از شکوفهٔ خوش رنگ و بو دهم
شاعر شدم که غنچهٔ بس راز بسته را — در اشکهای پاك سحر شستشو دهم

* * *

شاعر شدم که در همه آفاق روزگار — با گوش دل طنین سرود تو بشنوم
چون برگها بهم خورد و موجها بهم — آهنگ آشنای درود تو بشنوم

* * *

شاعر شدم که گم کنم این لحظه‌های تلخ — در بیکران آن شب پرعطر موی تو
شاعر شدم که پرتو مهتاب صبح را — بینم در آن دو نرگس بدرود گوی تو

* * *

شاعر شدم که با نظر مست عاشقان — زیباتر از طلوع به بینم غروب را
شاعر شدم که مظهر قهر تو بنگرم — کولاك کاروان شکن و مردکوب را

* * *

شاعر شدم که کودك نازکدلی شوم — هردم برای گریه بجویم بهانه‌ای
شاعر شدم که از تو برنجم به نیم‌ناز — وانگه بصد نیاز بسازم ترانه‌ای

* * *

شاعر شدم که عکس تو بینم درون جام — در خوابهای مست خیال تو بنگرم
شاعر شدم که در شب مهتاب و صبح پاك — از هر کران صفا و جلال تو بنگرم

* * *

شاعر شدم که خشم اسیران خسته را — عصیان شعله بخشم و رنگ جنون زنم
شاعر شدم که بر در و دیوار کاخ قرن — سیلاب اشك افکنم و نقش خون زنم

* * *

شاعر شدم که در دل این شوره زارها — تخم هوس بپاشم و کاری بپرورم
شاعر شدم که با سخن خاطرات تلخ — شیرینتر از بهشت بهاری بپرورم

مبشری

دکتر اسدالله مبشری فرزند ابوالقاسم متولد **۱۲۸۹** شمسی در تهران از قضات عالیرتبهٔ دادگستری و غزل نیکومیسراید و طبعی‌روان دارد .

خرمن نور

شود آیا که من آنچهرهٔ زیبات ببوسم
حرمن نور شوم تا پرو بالات ببوسم؟
چنگ ناهیدشوم نغمه گر بزم تو گردم ؟
نفس صبح شوم زلف سمن سات ببوسم؟
عرق شرم شوم روی دلارات نشینم
سرمهٔ ناز شوم نرگس شهلات ببوسم؟
عطش مستی و وسواس گنه کردم وهردم
با وحود توبیامیرم و اعضات ببوسم ؟
هوس عشق شوم ره بدل نرم تو یابم
حندهٔ مهر سوم ساغر لبهات ببوسم؟
رخ حورسید فلك درهٔ بیقدر ببوسد
پس تودرسوانشوی گرمن رسوات ببوسم؟
کاشکی مست، شبی دربرمن بیحبر افتی
تا بکام دل آشفته سراپات ببوسم ؟

مصباح

آقای حاج شیخ عباس مصباح‌زاده فرزند مرحوم حاج شیخ اسماعیل مصباح نجم‌الممالك متولد نهم محرم **۱۳۴۹** هجری در قم دانشمندیست ادیب و شاعری است اریب در نویسندگی و خط و نقاشی هنرور در نجوم و ریاضیات و نوشتن تقویم مهارت دارد تفسیر و ترجمه قرآن کریم به خط نیکوی ایشان بچاپ رسیده و در شعر مصباح تخلص مینماید از علوم قدیمه وجدید بهره‌مند و در کسب کمال کوشش فراوان کرده و دیوان اشعارش بچاپ نرسیده و آثاری در مجلات به‌طبع رسانده .

قفس عشق

آه شبگیر کند فاش چو روزی رازم
همچو منصور سردار فنا سر بازم
قیمت وصل توای دوست بداند آن کس
که شبی یکدله چون اشك شود همرازم
مرغکی خسته دلم در قفس عشق اسیر
سوی کوی تو بناچار بود ، پروازم
شده‌ام غنچه صفت تنگدل و غرقهٔ خون
بسکه خار غم هجران تو سد دمسازم
من و شمع شب و پروانه سه عاشق بودیم
سوختند آن دو شبی ، من بغمت میسازم
آنچنان پر شده‌ام از تو واز خویش تهی
کز همه هستی عالم بتو میپردازم
میدهم جان بهوای رخت ای طلعت عشق
بامیدی که بیائی و ببینی بازم
از ازل عبد تو مصباحم و دارای جهان
تا ابد من بچنین سلطنتی مینازم

مظاهر مصفا

دکترمظاهر مصفا متولد سال **۱۳۰۷** شمسی دراراك دانشمندیست که اوقات فراغت را درجهان تحقیق وادب ودانش میگذراند درقصیده سرائی تواناست آثاری بچاپ رسانده

مه وسالها هر چه بر ما گذشت
طرب گاه و اندوه افزا گذشت
شب و روزها از پی یکدیگر
امید افکن و عمر فرسا گذشت
مه و سال با ای فسوسا رسید
شب و روز با ای دریغا گذشت
غم هستی من - که جز غم نداشت
شتابان رسید و شکیبا گذشت
و گر بود شادی -که هرگز نبود
چو ابر آمد و برق آسا گذشت

چه حاصل ز دیروز و امروز من
که این هردو در فکر فردا گذشت

رسید از غم درد جانم بلب
بمن لحظه و ساعتی تا گذشت

بشبهای عمرم که از دیر باز
بیاد تو ای ماه سیما گذشت

ز خود پرسم ایا سپیده دمید
شب هجر باقی بود یا گذشت

بخود گویم از بهر تسکین درد
اگر چند درد از مداوا گذشت

مخور غم که گویا سپیده دمید
شب تیرهٔ هجر ، گویا گذشت

مخور غم که این زندگی هرچه بود
بد و خوب یا زشت و زیبا گذشت

بلی عمرمن : روز وشب سال وماه
بسی سخت بگذشت . اما گذشت

گذشتم ز هستی که در روزگار
توان رستن از هر غمی با گذشت

ز عشق تن تو به سوز تو نیز
گذشتیم و شوق تمنا گذشت

تواند کشد دست از نا کسی
کسی کز سر جمله دنیا گذشت

بما هر چه کردی و خواهی بکن
ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت

ولی از تو میپرسم ای سنگدل
که از تو خدا خواهد آیا گذشت

موج

مصطفی خلیفه‌سلطانی‌مشهور به‌خلیل‌سامانی‌فرزند شکرالله‌تولدش سال **۱۳۰۸** شمسی‌وتخلصش موج شعرش موجی از احساس دریای طبع سرشار اوست .

بوسه

نه با بیان و نه با مطلب تو دارم کار
دو بوسه خواهم اگر بالب تو دارم کار
کواکب فلك عشق گر چه بسیارند
من فلك زده با کوکب تو دارم کار
نه یکدقیقه در اندیشهٔ فراق تو ام
که با دقایق روز و شب تو دارم کار
اگرچه مذهب و آئین تو دل آزاری است
بمذهب تو که با مذهب تو دارم کار
شدم بمکتب حود تو همچو دال هنوز
بقامت الف و مکتب تو دارم کار
شکوه منصب حورشید و مه نمیخواهم
که با شکوه تو و منصب تو دارم کار
مرا چه کار که جان برلب رقیب رسید
لبم ببوس که من با لب تو دارم کار

نیاز

کسی نگفت ببزم رقیب سازی نیست
که ساز هست ، ولی ساز دلنوازی نیست
بسوز سوختن و ساز ساختن خوش باش
خوشی نمیرسد آنراکه سوزوسازی نیست
اگر چه دشمنی دوستان ز حد بدرست
مرا بدوستی دشمنان نیازی نیست
به نقد جان همه شب نرد عشق میبازم
قمار باز تر از من قمار بازی نیست
سری بشهر محبت بزن که در این شهر
میان عاشق و معشوق امتیازی نیست
شب وصال چو دامان یار کوتاه است
دریغ و درد که ما را شب درازی نیست
چه عیب گر گهر عشق خفته در دل (موج)
چه سینه‌ای‌است که‌در آن نهفته رازی نیست

ناصر خسرو

حکیم ناصرخسروابن حارث قبادیانی سال۳۹۴ هجری درقبادیان بلخ بدنیا آمد به‌تحصیل علوم متداولهٔ زمان پرداخت ودوران‌جوانی،در دربار سلاطین غزنوی رفت وآمدداشت ودر دربار سلاجقه خدمت‌میکرد و بمسافرت وتحقیق علاقهٔ مفرط داشته سفرنامه ودیوان او بیان کنندهٔ حالات روانی‌اوست‌پس ازتجسس‌بسیار درجرگه متعصبین فرقهٔ اسماعیلیه در آمد و بمقام (حجت) رسیدپس ازرنج وزحمت بسیار وصدمه کشیدن از دست جور مخالفان بسال ۴۸۱ هجری دریمگان حوالی بدخشان از دنیا رفت عمرش ۸۷ سال وآثارش سفرنامه . دیوان شعر. روشنائی‌نامه - سعادتنامه - زادالمسافرین - دلیل‌المتحیرین‌و چند کتاب دیگراست .

مکافات

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیدست بچرحشت
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که؟ اورا بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

***

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لا یعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت ، کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

حکیم نظامی گنجوی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی در سال ۵۳۵ هجری درشهر گنجهٔ آذربایجان متولد شد خمسهٔ نظامی ازشاهکارهای شعرفارسی است که بی‌تردید در شعربزمی به پایهٔ او کسی نمیرسد درسال ۵۹۹ هجری بسن ۶۴ سالگی چشم ازجهان پوشید .

نیکوئی

جون نیست امید عمر از شام بچاشت
باری همه تخم نیکوئی باید کاشت
جون عالم را بکس نخواهند گذاشت
باری دل دوستان نگه باید داشت

* ٠ *

گر آه کشم کجاست فریادرسی — ور صبر کنم عمر نمانده است بسی
بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی — کس را ندهد خدای سودای کسی

* * *

غرامت است غرامت شبی که با تو گذارم
ندامت است ندامت دمی که بی تو برآرم
بناگزیری وصلت که نیست از تو گریزم
به بیقراری زلفت که نیست بی تو قرارم

طلب کنم چو توئی را ، من این خیال نورزم
طلب کنی چو منی را ؟ من این امید ندارم
بنزد من تو بزرگی قسم که پیش تو خردم
به پیش من تو عزیزی منم که پیش تو خوارم
نه چشم آنکه ببینم نه بخت آنکه بیایم
نه پای آنکه ببوسم نه دست آنکه برآرم
تو فارغی ز نظامی منم که در طلب تو
بروز طالع گیرم بشب ستاره شماره

در صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان
متوازی راه دلنوازی
ز بخیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان ، فریاد
طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسای افسوس
حادوی بهفته دیو پیدا
هاروت مشوسان شیدا
کیخسرو بیکلاه و بی تخت
دلحوش کن صد هزار بیرحت
اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعه‌های وسواس
دارندهٔ پای دیر بی پاس
مجنون غریب دلشکسته
دریای ز حوش نا نشسته
یاری دوسه داشت دل رمیده
حون او همه واقعه رسیده
با آن دوسه یار هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که حز این سخن گشادی
سنودی و پاسخش ندادی
آن کوه که نحد بود نامش
لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نسدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست
افتان حیزان چو مردم مست
آواز نشیند بر کشیدی
بیخود شده سو بسو دویدی
وآنگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا حطاب کردی
کای باد صبا بصبح بر حیز
در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست
بر حاك ره افتاده تست
از باد صبا دم تو جوید
با خاك زمین غم تو گوید

نظیری

محمدحسین نظیری نیشابوری‌عالمی نکته‌دان و شاعری‌سخن‌سنج وعارفی‌روشندل بوده در زمان سلاطین صفویه میزیسته دیـوانش دارای دقایق عرفانی وسبك غزلیاتش هندی سال۱۰۲۱هجری ازجهان رفت.

گریه مستانه

شهر ویران شدهٔ گریه مستانهٔ ماست
هرکجا هست غمی در بدر خانهٔ ماست
از همه‌سو، ره بیغوله و صحرا بستند
هر کرا می نگری درپی دیوانهٔ ماست
بال وپر سوخته هریك بکناری رفتند
آنکه نایدبدر ازبزم تو پروانهٔ ماست

بتماشای جهان باز نمائیم از تو
آنچه دام‌دگران ساحته‌ئی دانه ماست
بسر باده فروشان که بمسجد نرویم
تا بمیخانه نمی در ته پیمانهٔ ماست
ما که خورشید پرستیم بمحفل چکنیم
آفتاب از همه‌جا روی بویرانهٔ ماست
خواب ما را بصد افسون نکه می‌بندند
جادوان را همه‌جا گوش برافسانه ماست
تاکی از موعظت خلوتیان می‌شنویم
هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست
صحن و دیوار و درو بام نظیری امشب
همه در وجد وسماعندکه درخانهٔ ماست

شور چمن

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من است
روی شکفتهٔ سحر از شادی من است
میخانه‌ام . ببوی بهارم گشاده‌اند
هر جا خرابی است ز آبادی من است
بیهوشیم بجلوه که گلستان برد
من بلبلم که نکهت‌گل هادی من است
بی ذوق عشق ، کار بسامان نمیرسد
شاگرد عشق بودن ، ازاستادی من است
عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه‌ئی که گم شده دروادی من است
گردون بعشق ، زایچهٔ طالعم نوشت
نیك اختری نشانهٔ همزادی من است
حسرت برم همیشه نظیری ز صیدگاه
زین خوی رحم کآفت صیادی من است

نورعلیشاه

جناب محمدعلی ملقب به‌نورعلیشاه‌اصفهانی‌فرزند عبدالحسین‌فیض علیشاه اصلش از تون خراسان بوده دارای آثار نظم و نثرعرفانی ودیوان وبعضی‌ازآثارش بچاپ رسیده‌درسال **۱۳۱۲** هجری درموصل رحلت‌نمود.

جوهر جان

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
جوهر جان طلبی از لب جانانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد آزار دل سوختگان پیش مده
شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب
گر بدیوانگیم نام بود شهرهٔ شهر
عقل کل ، عقل‌کل اندر دل دیوانه طلب
چند چون جغد کنی جای بهرجای خراب
طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
ساقی از جلوه دهد ابروی محرابی خویش
سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
گر بکف جام جهان بین، هوست هست دلا
همچو نور علی از سید مستانه طلب

***

اینکه ویران شده از سیل فنا خانه ماست
مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان
همه یك پرتو حسن رخ جانانه ماست
گر چه هر دم ز بد ونیك جهان دم نزدیم
از کران تا بکران قصهٔ افسانه ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود
گردش چشم تو هم ساغر و پیمانه ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست
همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود
روز وشب عشق رخش در دل دیوانه‌ماست
تا شده نور علی جرعه‌کش محفل دل
محفل آرای دلش سید رندانهٔ ماست

نشاط اصفهانی

میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی معتمدالدوله از رجال معروف‌و شعراو ادباء دربار فتحعلیشاه قاجار تولدش **۱۱۷۵** هجری در نظم و نثر فارسی و عربی مهارت داشته در سلك اهل تصوف و عرفان بوده‌انشائی خاص داشته وخوش نویس‌ودر خط شکسته‌استادبوده‌درسال **۱۲۴۴**هجری بمرض سل دیده ازجهان فروبست .

گناه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس مقنع بخرد
زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهان‌تاب، نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی میروی ای قافله سالار براه
گذری جانب گمکرده رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه را نگهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

منزل دوست

بوی جان از نفس باد صبا میآید
یارب این باد بهاری ز کجا میآید

در ره عاشقی اندیشه زگمراهی نیست
کز پی گمشدگان راهنما میآید

رحمت خواجه، بتقصیر دلیرت نکند
گر بپاداش خطا باز عطا میآید

شمع بردار که مه حلقه زنان بردرما
امشب از روی تو جویای ضیا میآید

حاجتی دارد ازین دلشده پرسید که کیست
که بهر جا که روی او ز قفا میآید

منزل دوست از آنسوست که میرفت نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا میآید

ناصرالدین‌شاه

احمدناصرالدین شاه قاجار فرزند محمدشاه متولد ۶ صفر **۱۲۴۷** هجری‌پادشاهی خوش‌ذوق‌بود به‌شعروشاعری‌ونقاشی‌هم‌علاقه داشته‌اشعاری سروده در جمعه **۱۷** ذیقعده **۱۳۱۳** هجری بدست میرزا رضای کرمانی بقتل رسید . تخلصش ناصربوده عمرش**۶۶**سال

فصل بہار

وفا ندیده کس ار دلبران گلرحسار
چنانکه گل ندهد بیشتر ز فصل بهار
چو برد، دل زکفم حود برفت از نطرم
دمی نماندکه حان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را به بغل
بیاد یار نشاندیم سرو را به‌کنار
ولی ز ماه ندیدیم : حلوهٔ رخ دوست
ولی ز سر و نچیدیم · میوهٔ قد یار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف
چگونه سرو تواند که سنبل آرد نار
نه ماه راست بسرطره‌های مشك افشان
نه سرو راست بسرحامه های روبن تار
ر ماه با رخ زیبای او مثال مزن
ر سرو با قد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی ار ماه و سرو آزادم
که‌سروحوش‌حرکات‌است‌وماه‌حوش گفتار

نسیم شمال

سیداشرف‌الدین حسینی فرزند سیداحمد سال **۱۲۸۸** قمری در قزوین بدنیا آمد روزنامهٔ نسیم‌شمال را انتشار میداد وسال **۱۳۴۵**قمری مطابق **۱۳۰۵**شمسی درتهران به‌بیماری جنون مبتلا گردید و با فقر و تنگدستی وفلاکت سال **۱۳۱۳** شمسی از دنیا رفت آثارش اجتماعی و فکاهی وانتقادی است .

مادر ودختر

شبی دختر گفت با مادرش
زمانی که میخفت در بسترش
که ای مادر مهربان ادیب
نویسندهٔ نکته دان نجیب
بوقت نوشتن بدون خلاف
بگو قیمه باغین بود یا که باقاف
بخندید مادر ز گفتار او
خوشش آمد ازحرف و اطوار او
پس از خنده فرمود ای نور عین
که قیمه نه باقاف باشد نه غین
زقاف و زغین قیمه ناخورده کس
فقط روغن و گوشت بایست و بس
همان غین و قاف از خیالات تست
نه‌نه، قیمه از گوشت گردد درست
من این شعر شیرین همچون عسل
نوشتم به‌عنوان ضرب‌المثل

نظام وفا

استاد نظام وفا، نامش نظام‌الدین پدرش میرزا محمود امام جمعه کاشان تولدش ۱۳۰۵ هجری در بیدگل کاشان در نویسندگی و شاعری توانا و افکاری عالی و نفوذی عمیق وشکستهای زندگی وغمها و رنجها اورا یکی از چهره‌های درخشان آسمان هنر ساخته آثاری از نظم و نثر بچاپ رسانده.
اول بهمن ۱۳۴۳ خورشیدی چشم از جهان فروبست .

صدای ناله

برون نمی رود ایدوست مهرت از سرمن
بخاکپای تو تا سر بود به پیکر من
حموش آتش سوزان دل نخواهد شد
چو سیل اگر چه بود اشك دیدهٔ تر من
ز من تو روی مگردان مرا چو میبینی
مخواه اینقدر آزردگی خاطر من
بروی توست مرا روشنی وگرمی دل
بتاب تا ابد ای آفتاب انور من
گرفتم آنکه زکوی تو مرغ دل برخاست
و یا ز سنگ جفایت شکسته شد پر من
بهر کجا که روم رو بهر کسی آرم
بجز تو هیچکسی نیست در برابرمن
فرو نیاورم از عجز پیش گردون سر
اگر چه تیره تر از این نماید اختر من
ز تشنگی نبرم پیش بحر دست نیاز
که با نیاز نیامیخته است گوهر من
صدای نالهٔ قلب مرا نظام هنوز
دگر کسی نشنیدست غیر دلبر من

شعر

شعر مرأت خیال شاعر است
نسخه‌ای از شرح حال شاعر است
شعر خورشیدی ز کانون دل است
آسمانی سرخ از خون دل است
آتش عشق دل افروزست شعر
شعلهٔ قلب جهانسوزست شعر
شعر طیفی باشد از رویای عشق
شعر موجی باشد از دریای عشق
چون دو قلب عاشق بی تاب و صبر
خورد بر هم بی محابا همچو ابر

شعله‌ای از این تصادم شد عیان
نام آن شد شعر و آتش زد بجان
تا دلی از غم نگردد غرق خون
ناید از وی گوهری تابان برون
شعرجان بخش‌ارچو آب زندگی است
گر نلرزاند دلی را شعر نیست

بنام دوست

بنام دوست گشائیم دفتر دل را
بفر عشق فروزان کنیم محفل را
ز اشك چشم و ز خون جگر بهرفصلی
خوش‌آب‌ورنگ توان داشت غنچهٔ‌دل‌را
امان زبرق‌نگاهش که هرکجا که گذشت
بسوخت خرمن و برباد داد حاصل‌را
بجز هوای تو نقشی دگر نمانده بدل
که ز آن زدوده‌ام اندیشه‌های باطل‌را
بعشق کوش‌گرت عقده‌ای بود مشکل
که عشق باز کند عقده‌های مشکل را
نظام میرسد آنکس بساحل مقصود
که زیر پای نهد موجهای حایل را

جوانی وپیری

در فصل شباب و کامرانی ای دوست
دریاب نشاط زندگانی ای دوست
از پیری من مرنج و بی برگی من
کز بهر تو داده‌ام جوانی ای دوست

دل

تو را بد جانفشانی پیشه ایدل
چو شد آن عشق و آن اندیشه ایدل
بهارست و شده هر غنچه‌ای باز
مگر خشکیده‌ای از ریشه ایدل

تألم و فرسودگی

علاقه‌های زیاد ، احساسات تند ، دوستیهای خالص در این دنیا که جای تکدر وفراموشی و گذشتن و گذاشتن استمایه تألم وفرسودگی است و کسانی که خونسردی وخودداری برشیفتگی وزودرنجی آنها غلبه دارد وبسلامت وخرمی نزدیکترند این توقعات دقیق ازمردم وسنگین ـ دلی‌های آنها ، این عشقهای مختوم بندامت و گداختگیهای جانفرسا ، این کجروشیهای آسمان و گسستن وخراب کردن پیوندها وعلاقه‌ها آیا برای شکستگی صورت وسپیدگی مو وخمیدگی قامت‌ماکافی نمیباشد .

الهام دل

خداوند دلهای مشتعل وارواح تابناك را برای نزدیکی و ارتباط باهم آفریده است وهر کجا باشند همدیگر را فراموش نخواهند نمود و ازهمین رو است که گفته‌اند. اگرمؤمنی درمشرق ومؤمن دیگردرمغرب باشند در حزن و شادی با یکدیگر شریك و دمساز میباشند . من بد پیشگوئیهای قلب خود معتقدم وهروقت مدتی بگذرد وازجانب دل بمن الهامی نشود می‌فهمم‌اورا غبار و کدورتی فروگرفته . عشق دردلهائیکد ازشهوت وعصیان سیاه گردیده‌اندمانند آتشی‌است که درشب تارافروخته شده است اوراق گل وقتی اراهتزاز نسیم بهاری‌بهم میخورند زیباهستند ولیکن دلیکه ازمحبت میلرزد از آن زیباترست .

نفیسی

استادسعید نفیسی فرزند مرحوم‌علی اکبرخان ناظم‌الاطباء متولد سال ۱۲۷۴ شمسی درتهران از دانشمندان ونویسندگان وشعرای نامور زبان پارسی است که دارای تألیـفات وتصنیفات ارزنده ایست که ارزش هنری وادبی وتحقیقی آن آثار برای اهل دانش پوشیده نیست .

پا بست عشق

هم قدح بشکست وهم می ریختهم ساقی‌نماند
از حریفان شبانه هیچکس باقی نماند
هرکه‌شد پا بست‌عشق این جهان فرصت نیافت
پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند
ز آنهمه رسمی که در آئین خوبان بددریغ
غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند
گو بزلف سر گشت ، چشم توکار ما بساخت
حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند
عشق را نازم ، کز آشوب بلا در کشورش
جا برای حیله و تزویر و زراقی نماند
در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند
شوکتی جز شوکت جام و می و ساقی نماند
آرزوئی بود اگر در دل نفیسی ، محو شد
دل زغم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

نمونهٔ از نثر استاد سعید نفیسی

ای نالهٔ بلبل ، ای سوزش پروانه ای‌کاهش شمع ای بانگ حزین ، ای مناجات سحرخیزان دلسوخته ، ای نـالـه‌های نیم شبان ، ای خروش ستمزدگان ای‌آواز اذان مغرب ، ای‌الحان زیرموسیقی ، ای سوز درون بدبختان، ای‌حرمان دلدادگان مهجور، ای‌آتش دوری مادران داغدیده، ای گریه‌های شورانگیز تازه‌عروسان شوی‌مرده ، ای عجزوفتور ناتوانی . ای تنگدستی فقر، ای‌تلخی نومیدی ، ای‌اضطراب حرمان ، ای‌تاریکی وحشت فزای شبان تیره ، ای‌زمزمهٔ حزن‌انگیزبادخزانی ، ای‌پنجهٔ نیرومندمرگ، ای‌آرامی دیارنیستی همه بیائیدگرد من جمع شوید ، من پیامبرشما هستم . شما پیروان باوفا و فرمانبردار منید هرسطری‌راکه من مینویسم شما ترجمه کنید ، هرناله‌ای راکه من میرانم شما در پرده‌های زیرین سازهای حزین خود بنوازید .

(ازکتاب فرنگیس)

نیما

نیمایوشیج فرزند ابراهیم نوری در دهکدهٔ یوش نور از دهات مازندران بدنیا آمد اودر شعردارای ابتکاری نوبود و بسبکی‌خاص‌نغمه پردازی و سخنوری مبکرد اوفرزند کوهستان‌وطبیعت بودوسرمایه‌شعرش رنج واندوه و کدورت‌بودو، سل‌حدید طرفدار اشعار وآتاراوست تولدش سال **۱۳۱۵** هجری مطابق **۱۲۷۴** شمسی وفاتش **۱۳۳۸** حورشیدی در تهران عمرش **۶۴** سال

شراب تلخ

پای آبله ، ز راه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان آب تلخ

در بر رحم مبند که غم بسته بر درم
دلخسته‌ام برحمت شب زنده داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ

عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
و ز بیگناه دلشدگانی ثواب تلخ

در موسمی که خستگی‌ام میبرد ز جای
با من بدار حوصله بگشای در ز حرف
اما در آن نه دره عتاب و خطاب تلخ

چون این شنید برسر بالین من گریست
گفتا کنون چه چاره ؟ بگفتم: اگر رسد
با روزگار هجر صبوری شراب تلخ

ناصح

محمد علی ناصح فرزند محمدصادق درسال ۱۳۱۹ هجری دراصفهان متولد گردیده و در نویسندگی وشاعری استاد است و از ناموران جهان دانش وادب وتحقیق است.

سپاه عشق

آمد نگار پرده از چهره بر گرفته
رسم سیاهکاری زلفش ز سر گرفته

هر لحظه چشم مستش در کار دلربائی
طرزی دگر نهاده شکلی دگر گرفته

هم خانقه بعشقش ویران و هم خرابات
یکباره آتش وی در خشك و تر گرفته

کرده سپاه عشقش برملك دل شبیخون
صبر و قرار از آنجا راه سفر گرفته

بر خاسته قیامت از خیل عشقبازان
هر جا که رو نهاده هر سو گذر گرفته

راه غمش خطرناك وین رهروان سرمست
دل بر بلا نهاده جان بیخطر گرفته

تابنده چهرهٔ او بازار خور شکسته
روی پریده رنگم رنگ سحر گرفته

جانی بلطف وپاکی اندر سرشت خاکی
با طلعت فرشته نام بشر گرفته

در دست سیمگونش آن ساغر بلورین
زرینه جام جم را بس مختصر گرفته

گه لعبتی نموده بر رخ فکنده پرده
بر دیده جهان بین راه نظر گرفته

گه پرده برگشوده وآنگه بچشم وابرو
از حالت دل من پنهان خبر گرفته

دل همچو غنچه در پوست از شوق می نگنجد
تا صبح چو بودم او را چون جان ببر گرفته

نسیم

دکتر علی صدارت متخلص به نسیم متولد سال **۱۲۸۵** شمسی در اردکان یزد دکتردر حقوق است وهنگام فراغت به غزلسرائی و شاعری میپردازد .

آرزوی او

اگر چه جان بلب‌آمد ز دست دوست مرا
بدوستی که هنوز آرزوی اوست مرا
ز اشك من که چورخسار یار گلگون است
توان شناخت‌که در دل چه آرزوست مرا
ببین در آینه آن روی دلستان و آنگاه
تو خودبگوکه بدل‌حسرت ازچه‌روست‌مرا
تو تا بروی حریفان چو جام خنده زدی
ز غم چو شیشهٔ می‌گریه در گلوست مرا
اگر چه پیش تو لب بسته‌ام بحکم ادب
ولی ز هر سر مو با تو گفتگوست مرا
مگر تو یاد ز من‌کرده‌ئی‌که کوی بکوی
بمژده پیك سعادت بجستجوست مرا
تو هم بشیشهٔ ناموس و ننگ سنگ زنی
اگر بنوشی از آن می‌که در سبوست مرا
شگفت نیست گر از روی گل شوم بیزار
ز بسکه خون بدل از مردم دوروست مرا
ملولم از گل و مشتاق خار دامنگیر
وفا ز هرکه بود به ز رنگ و بوست مرا
چو سود از آنکه بگلزار میروم چو نسیم
که بخت ره ننماید بکوی دوست مرا

ناظرزاده کرمانی

دکتراحمد ناظرزاده‌فرزندمرحوم‌محمدناظر درسال **۱۲۹۶** شمسی درکرمان متولد در نویسندگی و شاعری‌آثاری اجتماعی وادبی دارد.

چنداثر بچاپ رسانده این ادیب شاعر و نویسنده در بین طبقات مردم محبوبیتی دارد و عمرش را بتحقیق و مطالعه وامور عام‌المنفعه میگذراند و سخنرانیهای ایشان از رادیوی ایران مورد توجه خاص و عام است.

مونس من

بی‌تو همه شب‌مونس من‌رنج و ملال است
عمری است‌که اینسانم‌ازاندوه توحال است
چون خواب‌وخیالی‌اگرازدور عجب نیست
توعمر منی ، عمرهمه خواب وخیال است
بی عشق ندارد ثمری زندگی اما
سرتاسر این مرحله رنجاست وملال است
آنرا که چو من دل نبود پیش نگاری
فارغ زغم وشادی و هجران و وصال است
باشد که بجوئی و نیابی اثر از ما
زنهار ز ما قدر بدان تا که مجال است
گر کلبهٔ من تیره بود طعنه روا نیست
نشنیده‌ای ؟ الماس در آغوش زغال است
آنرا که ادب‌هست چه غم گر نسبی نیست
فخر بشر آری همه از فضل و کمال است
دانا همه در کسب هنر کوشد و نادان
مغرور به اصل ونسب و حاه و حلال است
ناکس چه زند تهمتی اولی است خموشی
با مردم بد اصل خطا بحث و جدال‌است
یك قطره رنگین نکند بحر ملون
در گرد نهان ماندن حورشید محال است
گر حاطرت آزرده نمیگردد ما را
ای‌زاهدشهر از تو یکی طرفه سئوال است
چون‌است‌که زربهرتوچون عمر عزیزاست
وز بهردگرکس همه وزراست ووبال‌است؟
آری جو حقیقت نبود در تو از این روی
درگوش‌کسان پند تو چون باد شمال است
باور ز منت نیست ز ارباب هنر پرس
اشعار روان پرور من سحر حلال است

نواب صفا

اسماعیل نواب صفوی متخلّص به (صفا) متولد سال ۱۳۰۳ شمسی در کرمانشاه پدرش سیدمرتضی صفوی صفائی ازسرسپردگان ظهیرالدوله نواب در ساختن وسرودن انواع شعر توانا و در غزلسرائی بی‌همتا و در تصنیف سازی طبعی رسا دارد .

شوره‌زار هجر

من چیستم ؟ حکایت از یاد رفته ئی
تصویری از جوانی بر باد رفته ئی
صید ز دست رفته ی سر باز زندگی
با پای خویش درپی‌صیاد رفته ئی
من کیستم زکوی‌مرادی که‌جای تست
ناشاد باز گشته ئی و شاد رفته ئی
در شوره زارهجر تو محبوس ماندئی
در گلشن خیال تو آزاد رفته ئی
کی دیده چشم کس بخرابات عاشقی
چون من خراب آمده، آباد رفته ئی
یاد خطا ز خاطره هاکی رود که گفت
من چیستم ؟ حکایت از دست رفته ئی

امید

هنوز امید درازی که داشتم دارم
به‌طره تو نیازی که داشتم دارم
اگرچه شمع‌وجودم نفس‌شمرده زند
هنوز سوز وگدازی‌که داشتم دارم
توئی‌که جلوه نازی‌که داشتی داری
منم که دید نیازی که داشتم دارم
نگاه‌برق عنان‌را زمن مگیرکه من
بسینه خرمن رازی که داشتم دارم
بساز با غم من ای فغان عالمسوز
که دل بنالهٔ سازی که داشتم دارم
قسم بموی تو ای خوبی امید صفا
هنوز امید درازی که داشتم دارم

نادر پور

نادر نادرپور متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران و در سبك نو مهارت دارد و اشعارش دارای مضامیــنی تازه است ، چند اثر ادبی بچاپ رسانده و در بین جوانان و روشنفکران طرفداران زیادی دارد و احساسش تند وآتشین وشعرش پرشور وسوزو فغانو درك مطالبش آسان است .

فال

ای بی ستاره مرد !
در دستهای خالی وخشکت نگاه کن:
اینجا کویر گمشدهٔ بی نشانه ایست
زندان خاك اوتهی ازهر جوانه ایست
یك مو دراین کویر بجای علف نرست
یك قطرهٔ عرق ، جبراز چشمهٔ نداد
وین مار پیچ پیچ ـ که جز زهر غم نریخت
خط حیات تست که افسوس برتو باد !
ای بی ستاره مرد !
درآسمان بخت سیاهت نگاه کن :
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود
اکنون ، غروب زندگیت بی ستاره باد
ای مرد بی ستاره !
افسوس برتو باد

وحشی بافقی

وحشی درزمان شاه‌طهماسب‌صفوی میزیسته تولدش دربافق کرمان وبعضی یزد گفته‌اند و بیشتر ازعمرش را در یزد بسربرده اشعارش‌پرشور و جذبه است و بیان دلش ازغزلیات وترجیع ومثمن ومسدس او نمایان در سال **۹۹۱** هجری ازدنیا رفت مثنوی شیرین وفرهاد او نا تمام‌بود که وصال شیرازی آنرا تکمیل کرد .

صید وصیاد

ما حون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هرکس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برحاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید حود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی تو رمیدیم رمیدیم
بزم تو نه باغ ارم و حلد برین است
انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهارست صلای گل و گلشن
کر سنبل یك باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
وحشی سبب دوری و اینقسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

آه آتشین

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم
همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بحانب غیر
تو میخرامی و من حنگ بازمین دارم
براندن از تو شکایت کنم حدا مکناد
شکایت ار کنم آزار بیس ازین دارم
محیط حانب من کوش وعذر رفته بخواه
که سخت رخش گریزی، بزیر زین دارم
مکن تغافل و مگذار از کمند برون
که صید پیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو ار عاقبت گریزانی
که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر و چه طاقت چه دین ودل وحشی
از او نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

وصال شیرازی

محمد شفیع لقبش میرزا کوچك تخلصش اول مهجور بعد وصال گشته نام پدرش محمد اسمعیل شیرازی متولد سال۱۱۹۷هجری مردی درویش منش عارف مسلك خطاط، خوش‌ذوق وهنرمند درقصیده سرائی و ومرثیه گوئی مهارت داشته وفـاتش سال **۱۲۶۲** هجری عمرش **۶۵** سال آثاری دارد. مثنوی شیرین وفرهاد وحشی را به‌اتمام رساند.

دیوانه دل

اگر نه دلربائی نه دلی بود | کسی را نه غمی نه مشکلی بود
نبدگر آفت پیرو حوان عشق | نبدپیری و گر بدکاملی بود
نبود ار طرهٔ موی دلاویز | دل دیوانه را کی منرلی بود
نبودی گر سر زلف پریشان | بعالم هر کسی صاحبدلی بود
نبود ار مهر این زنحیر مویان | دل دیوانهٔ ما هم دلی بود
نبود ار گفتگوی عشقبازان | و گر نه سامعی نه قائلی بود

***

ر حهان یارب ز کامت نام نیست
یا نصیب این دل ناکام نیست
گردش میناست زاهد رخ متاب
گردش گردون مینا فام نیست
پند من بنیوش و حام می بنوش
هیچکس حون واقف انحام نیست
عالمیرا بت پرستی پیشه است
هیچکس چون عاسق بد نام نیست
ای وصال ار دل برون کن غیر دوست
حلوت حاص است بار عام نیست

وحدت کرمانشاهی

نامش طهماسب قلیخان ازخوانین ایل‌کلهر دراوایل عمر به‌تحصیل علوم ظاهری پرداخت و به آخوند ملا ولی‌الله دست ارادت داد و در کرمانشاه بود پس از وفات پیرش به‌تهران آمد ومدت سی‌سال مقیم بودو بیش ازهفتاد سال عمر کرد و در سال **۱۳۱۱** هجری ازدنیا رفت‌ودرابن‌بابویه مدفون شد پنجاه غزل عرفانی دارد که مورد توجه روشندلان و عارفان است.

آه سرد

از یك خروش یارب شب زنده دارها
حاجت روا شوند هزاران هزارها
یك آه سرد سوخته جانی سحر زند
در خرمن وجود جهانی شرارها
آری دعای نیمه شب دلشکستگان
باشد کلید قفل مهمات کارها
مینای می ز بند غمت میدهد نجات
هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها
آب وهوای میکده از بسکه سالم است
در پای هر خمیش می و میگسارها
طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد
از های و هوی عربدهٔ باده خوارها
پیغام دوست میرسدم هر زمان بگوش
از نغمه‌های زیر و بم چنگ و تارها
ساقی بیك کرشمه مستانه از ازل
بربود عقل و دین و دل هوشیارها
وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد
بیجرم کشته در سر کوی نگارها

فقیه مدرسه

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها
بیحاصلی است حاصل این قیل و قالها
حالی اگر چه رند خرابات خانه‌ایم
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها
یعنی بمی ز آینهٔ دل زدوده‌اند
رندان کوی میکده‌ام زنگ نالها
از کوهکن نشان و زمجنون خبر دهند
گلها و لاله‌های تلال و جبالها
جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر
شبها بیاد روی تو دارم خیالها
آن خالهای لعل لب دلفریب دوست
گوئی نشسته بر لب کوثر بلالها
وحدت کمال عشق حودر بیکمالی‌است
تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

ورزی

ابوالحسن طالع ورزی فرزند حسین فلاح زاده سال ۱۲۹۳ شمسی درتهران تولد یافت ازاشعارش شور و هیجان واحساس عمیقی بخواننده دست میدهد درجهان شعروشاعری مقام بلندی دارد و سخنوری تواناست.

نگاه خاموش

در نگاه خاموشت ، راز دل هویدا نیست
از برون این مینا ، رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را ؛ نو بهار جاویدی
حیف دیده ما را ، فرصت تماشا نیست
همچو شمع در پایت ، اشك گرم میریزم
در بساط مسکینان ، بیش از این مهیا نیست
با سکوت وتاریکی ؛ الفتی است اشکم را
جز بدامن شبها ، این ستاره پیدا نیست
تا بود بر و دوشم ، در کنار از آغوشت
دست بی نصیب من ، جز بدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری ، بیکسی پریشانی
از برای آزارم ، درد عشق تنها نیست
تا جهان پرآشوب‌است گوشه‌ای بدست‌آور
درکشاکش طوفان جای سیر دریا نیست
در مقام دلبازان ؛ آبرو برسوائیست
جوار بشمرندآنجا هردلی که رسوا نیست
در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست

نهال خشک

نهال خشکم و امید برك و بارم نیست
خبر ز آمدن و رفتن بهارم نیست
بگو به برق که سوزد نهال عمر مرا
که آشیانه مرغی به شاخسارم نیست
نسیم مرك چنانم بـرقـص می آرد
که‌همچو برك خزان‌یك‌نفس‌قرارم‌نیست
جز آنکه بر سر خاکم شکوفه افشاند
امید دیگری از باد نو بهارم نیست
سیاهروزی و تنهائی مـرا این بس
که شمع سوخته ای بر سرمزارم نیست

وجدی

غلامحسین جواهری متخلص به وجدی متولد **۱۳۰۴** شمسی درقم
پدرش حاج میرزا مهدی در سرودن انواع شعرتوانا ودر سخن سنجی و
ژرف اندیشی وهنرشناسی بیناست .

ارباب درم

پیش تقدیر از تلاش بیش و کم بگریختم
با سفالین کاسه‌ام از جام جم بگریختم
نیست چون خالی ز منت بخشش اهل کرم
ناگزیر از منت اهل کرم بگریختم
دیدم از بس در لباس حق پرستی اهرمن
لاجرم ز افسانهٔ دیر و حرم بگریختم
تا بشویم لکه پرهیز از دامان خویش
در هوای گندم از خلدادم بگریختم
وحد یا رنج تعلق آفت آسودگیست
فارغم کز خوی ارباب درم بگریختم

برق آه

از دلم اندیشهٔ آن لعل آتشگون گذشت
گوئی ازدریای آتش زورقی پرخون گذشت
حود ندانم تاچه حواهدکرد با صیاد من
برق آه خانمانسوزی که از گردون گذشت
صد بیابان صید را افکند و برفتراك بست
ترك تیرانداز من روزی کزین هامون گذشت
شمه‌ای از شور عشق لیلی و شیرین ماست
تلخی هجری که بر فرهاد و بر مجنون گذشت
بر در دیوان او دیگرچه جای داوریست
آنکه وجدی حورش از اندازهٔ قانون گذشت

هلالی

هلالی از ترکان جغتائی وتولدش در استرآباد بوده شاعری عاشق و پاکبازی صادق بود اشعارش شیوا وکلماتش موزون است در سال **۹۳۶** هجری درچار سوق هرات به تیغ جلاد بامر عبیداله‌خان بقتل رسید

حسرت جواب

خراب یك نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن . که ما خراب توایم
سئوال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم
چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد ؟
همین سعادت ما بس‌که : در رکاب توایم
عتاب تو کشد و ناز تو هلاك کند
هلاك ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم
عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
که مست بادهٔ نازی و ما کباب توایم
ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

بی خبر

بر خیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن
ای گریه بیا ، در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن
چون آینه ، هرلحظه بهرکس منما روی
زنهار که از آه دل ما حذری کن
خون شد جگر خلق ، بدلها مزن آتش
اندیشه زدود دل خونین حگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میا رای
ما بستهٔ دامیم تو فکر دگری کن
ایخواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت
بیرون رو ، در عالم معنی سفری کن
من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من ، او را خبری کن

هاتف اصفهانی

نامش سیداحمد تخلصش هاتف شغلش طبابت تولدش در اصفهان در عرفان و تصوف وحکمت سیروسلوک کرده مدتی از عمرش رادرکاشان و قم گذارنده شهرتش از ترجیع بند عرفانی اوست فوتش در سال**۱۱۹۸** هجری و در قم مدفون شد فرزندش سید محمد متخلص بهسحاب معاصر فتحعلیشاه، شاعر بوده و **۱۲۲۲** هجری وفات کرده.

پیمان گسل

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

گفتا چه شد آندل که من از بس جفا خون کردمش
گفتم که با خون جگر ، از دیده بیرون کردمش

گفت آن بت پیمان گسل حستم از اوچون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردمش

ناصح که میزد لاف عقل از جنس لیلی وش ، بتان
یك شمه بنمودم باو عاشق به مجنون کردمش

ز افسانهٔ وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانهٔ گفتم وز آن افسانه افسون کردمش

از اشك گلگون کردمش، گلگون رخ آراسته
موزون قد نوخاسته ، از طبع موزون کردمش

هاتف ز هر کس حال دل حستم چو اومحزون شدم
وز حال دل گفتم باو چون خویش محزون کردمش

هدایت

رضاقلیخان طبرستانی فرزند محمد مهدیخان درسال ۱۲۱۸هجری درتهران متولد شد ، پس از تحصیل کمال بدربار محمد شاه قاجار بار یافت ودر زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه به مناصب عالیه رسید شعر میسرود وتخلصش هدایت بود . تألیفات زیادی دارد که مجمع الفصحا وریاض العارفین‌وفرهنك انجمن آرای‌ناصری‌او مورداستفاده است‌وفاتش سال **۱۲۸۸** هجری سنش **۷۰** سال

محفل دل

حود چهل روز حسن ذات ازل ریخت‌خوش آب عشق بر گل‌دل
تا که دل عکس حسن خود بیند داشت آئینهٔ مقابل دل
از پی فتح قفل دل ، دل را داد مفتاح ، پیر کامل دل
چون در دل گشوده شد دیدم روی لیلی وشی به محفل دل
گشت ظاهر که این‌سپهر بلند منزلی بود از منازل دل
هرچه از نظم و نثر بنوشتند نکته ای بود از مسائل دل
دل چواز هفت پرده عکسی داد هفت افلاك شد مماثل دل
بحردل جونکه موج زن گردید اوفتاد این گهر بساحل دل
که دراینخانه نیست کس‌حز او هو هو لا اله الا هو

دل

آندل که حدای را بود منزل کو
زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل حانهٔ حق بود ولیکن دل کو

خاموشی

از بادهٔ یاد دوست مدهوشی به
وز هرچه ز ، یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که گر از اهل دلی
چیزی نبود ترا ز خاموشی به

همای شیرازی

محـمد رضا قلیخان فـرزند بدیع خان شیرازی ولادتش درسال
۱۲۱۲ هجری‌درعرفان وتصوف سیر وسلوك داشته عارفی وارسته ورندی
دانشمند بوده وفاتش سال ۱۲۹۰ قمری در سن ۷۸ سالگی اتفاق افتاد

گریهٔ مینا

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم ودیر وکلیسا زده ایم
همه شب از طرب گریهٔ مینا من وجام
خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
درخورمستی مارطل وخم و ساغرنیست
ما از آن باده کشایم که دریا زده‌ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پای برفرق جم وافسر دارا زده ایم
جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من‌ودل چندگهی خیمه بصحرا زده‌ایم

گوهرشناس

فرخنده مام من‌که روانش‌خجسته بود
آمیخت باولای علی شیر و شکرم
گوهر شناس نیستی‌آوخ وگرنه ، من
از گنج کنت کنزاً شاهانه گوهرم

هادی

هادی‌حائری فرزندمرحوم شیخ‌عبدالله رحمتعلیشاه در سال**۱۳۰۹** هجری بدنیاآمد از کارمندان عالیرتبهٔ وزارت فرهنگ و دراخـلاق و فلسفه و ادبیات تحقیقاتی کرده اشعارش متین و محکم وغزلی‌شیوا نمونهٔ از شعرپرشور و حال اوست.

دل ودست

دی در رهی بدیدن آنمه رسید دست
بر کام خویش یافت دل نا امید دست
بهر ترنج غبغب او یوسف، عزیز
چون بانوان مصر ز حیرت برید دست
میخواست دل به اوکند آنسان که میکند
یابد چو می پرست به خم نبید دست
از بهر بستن ره دیدار عاشقان
کرده میان دستکشی نا پدید دست
دستی چنان لطیف که موسی بکوه طور
با آن حلالت و ید بیضا ندید دست
آورد دست پیش که دستم دهد ز لطف
چون مالکی که برده سوی زرخرید دست
جز دردمند عشق نداند چه حالتی است
آن حالتی که داد بمن ز آن نوید دست
از شوق دست دادن و از عشق لمس آن
مانا ، بسان سیماب از جا جهید دست
دستش زدستکش چو برون کرد و دست داد
او دستگیر دست و دل ازجان کشید دست
دانم برین ردیف زبردست می‌زند
از بهر آفرین تو هر کس شنید دست
خوبان ز عمر بهرهٔ نیکو برید اگر
بر عاشقان خویش ز رحمت دهید دست

همایون

محمدفرزند علی‌اکبرمتخلص بهمایون کرمانی سال **۱۲۹۰** شمسی در کرمان متولد شد از شعرای شیرین سخن است که قریحهٔ تابناکش از غزلیات وقطعاتش هویداست. دیوانش در کرمان بچاپ رسیده.

درس محبت

گل از رخ تو طربناکی و صفا آموخت
بعهد حسن تو بلبل ز من وفا آموخت

هزار شور برانگیخت ، دوش مرغ چمن
مگر ز نای من بینوا ، نوا آموخت

دلم ز خون جگر، صبحدم چوغنچه شکفت
بحیرتم ، که گل این نکته ازکجا آموخت

گره ز بخت فرو بسته آه من بگشود
خوش این هنر ز نسیم گره گشا آموخت

نگار پارسی من که دین و دلها برد
طریق رندی و مستی بپارسا آموخت

دلا بعشق مداوای خود پرستی کن
طبیب اهل دل این درد را دوا آموخت

مس وجود کسی عین زرشد از اکسیر
که نزد اهل نظر علم کیمیا آموخت

شکوه کاخ غرورش ، سپهر داد بآب
حباب وار، هرانکو ره هوا آموخت

خوشم بوحدت و بیقیدی و نظاره بخلق
تو بنده بین‌چه خوش‌این‌حکمت‌ازخدا آموخت

مجال گفت و شنودی نمیدهد ایام
وگر نه دل ز بد و نیك رازها آموخت

د. این محیط که امواج کینه است و نفاق
زمانه درس محبت چه خوش بما آموخت

کسی بفر همایون رسد بکشور جم
که راز روشن جام جهان نما آموخت

***

همایون شوریده دیگر مرنج
ازین زاغ طبعان بیهوده سنج

که آگاه از راز ما نیستند
خریدار آواز ما نیستند

تو و زین سپس عشق گلهای باغ
بهل تا زند بانگ بیهوده زاغ

یغما

ابوالحسن یغماجندقی که اول مجنون تخلص داشته چون اموالش را به یغما بردند وغارت کردند تخلصش را یغمانهاد از شعرائیست که در استحکام کلام و قدرت بیمانند است هزلیات اودر نوع خودبی‌نظیر میباشد سال ۱۲۷۶ هجری از دنیا رفت ودرجندق مدفون شد .

مژگان خون آلود

سینه‌ام مجمر وعشق آتش و دل چون عوداست
این نفس نیست که بر میکشم ازدل ، دودست
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلودست
از تو گر لطف و کرم ، وز همه جورستوستم
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمودست
خلق و بازار جهان ،کش همه سودستو زیان
من و بازار محبت که زیانش سودست
مهر از شیون من وضع و روش داده بباد
یا در صبح شب هجر تو ، قیر اندودست
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان ، ز ره داودست

بزم غیر

در بزم غیر دوش بدستش شراب بود
مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل، در آتش وچشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب ، آفتاب بود
زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ وتاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون نا حق جمعی خضاب بود
اشك من و دلش ، غم باران وسنگ سخت
تاب وی و تنم قصب و ماهتاب بود
دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی
مسکین، امید تشنه و موج سراب بود
موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیك دیدمش، بحقیقت طناب بود
یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانهٔ من و جانان حجاب بود

تسخیر فرنگ

می خورده وخوی‌کرده بما برسرجنگ است
مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کرشمه ابروی و رخ و زلف
بارش همه گرز و سپر وتیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سودهٔ منقار
و آن زلف غرابی که دلش خسته چنگ است
پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب
آن غمزه که خونریزتر از تیر پشنگ است
خط است که صف بسته به پیرامن رخسار
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری
در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار
با وعظ چه سر، آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

یغمائی

حبیب یغمائی فرزند میرزا اسدالله مجتهد متولد سال **۱۲۸۰** شمسی از ادبا وشعرا و نویسندگان مشهور معاصر شاعری است خوش سلیقه و نکته سنج وصاحب ذوق آثاری از ایشان بچاپ رسیده است.

وصیت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند و دیده ها گریان کنند
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدر جان ای عموجان ای برادرجان کنند
من نمیخواهم برسم سوگواری یا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند
من نمیخواهم پی تشییع من، خویشان من
خویش را از کار وادارند و سرگردان کنند
من نمیخواهم وگرچه این خواستن بس نابجاست
کاین تن فرسوده ام را، دفن درتهران کنند
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمان کنند
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند، و تحسین مرا عنوان کنند
آنچه در تحسین من گویند بهتان است و بس
من نمیخواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند
من نمیخواهم خدا را بی گناهی گوسفند
بهر اطعام عزاداران من قربان کنند
من نمیخواهم که از اعمال نا هنجار من
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند
جان من پاکاست وچون جان پاک باشد باك نیست
خود اگر ناپاك تن را طعمهٔ نیران کنند
من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند
مزد خدمتهای دیرین مرا فرهنگ داد
من نمیخواهم به عنوانی دگر احسان کنند
در نمکزاری که جا از هر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن بی شستشو پنهان کنند

یحیی

حاج میرزا یحیی دولت آبادی فرزندهادی تولدش **۱۲۴۱** شمسی در قصبه دولت آباد اصفهان در فلسفه وحکمت وفقه و اصول بااطلاع و درصدر مشروطیت جزو آزادیخواهان ودارای آثار علمی وادبی ارزنده شعرش شیوا وبیانش رسابوده وفاتش سال **۱۳۱۸** شمسی سنش **۷۷** سال

خواب

چون عمر ماست همچو حبابی بروی آب
ما میرویم و خانهٔ ما میشود خراب
در چشم ما دگر چه تفاوت کند به خاك
خاکستر سیاه جهان، یا که زر ناب
ما میرویم و کس نتواند دگر بدهر
مارا به چشم خویش به بیند مگر به‌خواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان
با هرچه خیر وشر که مراوراست‌باشتاب
وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط
گفت وشنو، سکوت وفغان پرسش وجواب
تا روزگار هست همین ما جرا بود
یك قوم در ذهاب و دگر قوم در ایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فتد
وز ما دگر حدیث نباشد به هیچ باب
باید اثر گذاشت زخود در جهان و رفت
تا شد به زندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد ؟ نیکی ، دربارهٔ که؟ خلق
بی اختلاف نوع مکان همچو آفتاب
باید چو میرویم بماند ، به روزگار
از ما به یادگار، کتابی علی الحساب
باشد که در کشاکش ایام بهره ای
صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب

« پایان »

خواهشمند است قبل از مطالعه چند غلط زیر را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٧	٨	پندش مده	بندش منه
٨٦	٣	اصفهان	بنارس
٩٤	٤	فروغ	فروع
٢٥٦	١	میرزاده عشقی	عشقی
٢٦٠	٣	١٣٨٣شمسی	١٣٨٣ قمری
٣٠٨	٣	است	اوست
٣٢٧	~~٣~~ ۴	دژها	درها